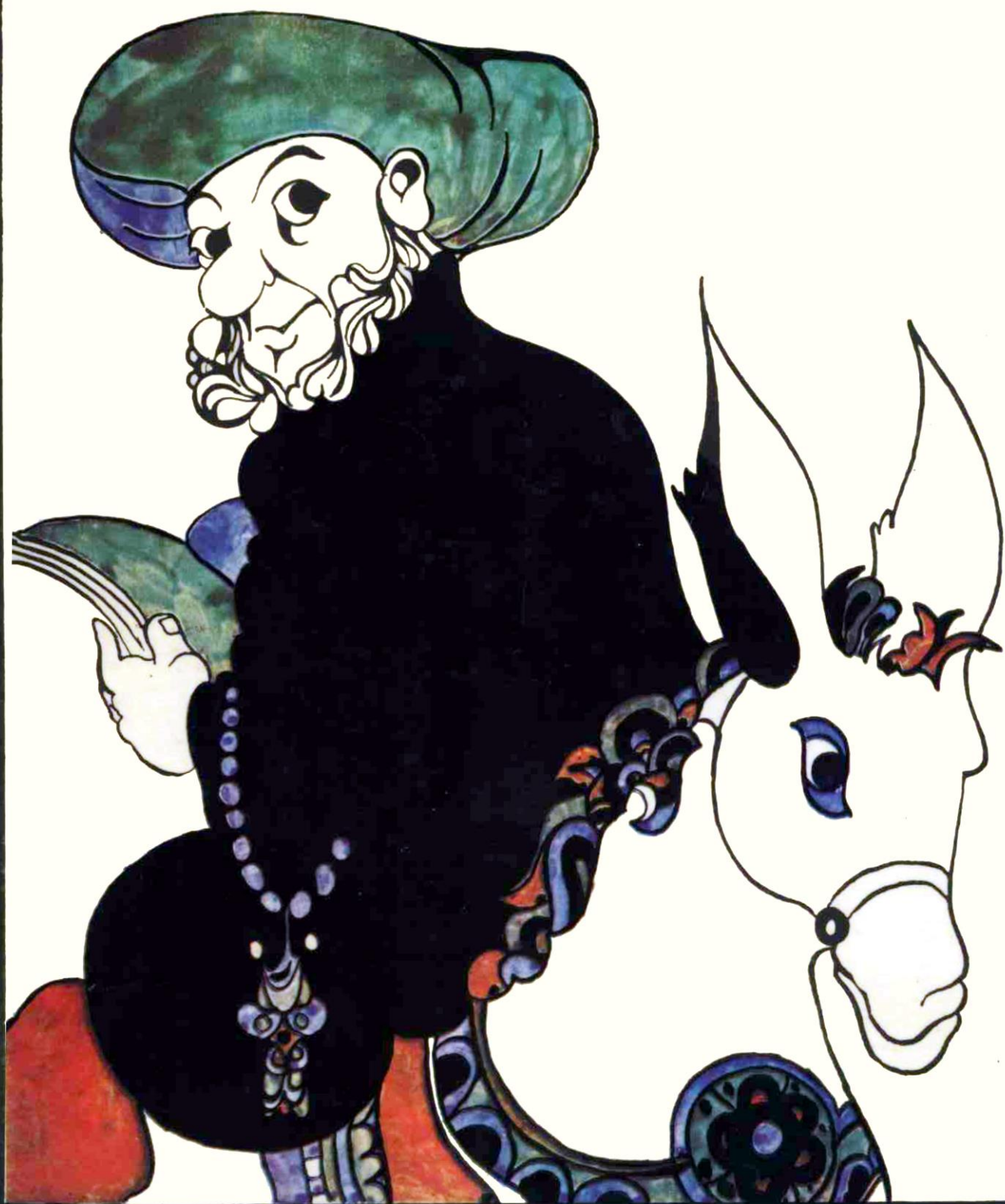


برگزیده‌ای از بهترین لطیفه‌های ملا نصرالدین

ملا و خرش



ملا و خورش

منتخبی از بهترین لطیفه‌های ملا نصرالدین

تألیف: پیمان

ناشر

کتابفروشی دریا تهران بازار جمفری

چاپ اول فروردین ۱۳۳۹



چاپ مطبوعات

ملا و گوساله

یکروز ملا گوساله خویش را که بتازگی متولد شده بود برداشت و بصحرا برد تا بچراند .

گوساله وقتی خود را در میان صحرا مشاهده کرد ناگهان پا بفرار نهاد . ملا هرچه بدنبال گوساله دوید نتوانست او را بگیرد بناچار دست خالی بخانه بازگشت و بجائی که مادر گوساله در آنجا قرار داشت رفته و چویی برداشته مشغول زدن گاو ماده شد .

گاو ناله میکرد و ملا در همان حال میگفت :
- تا تو باشی دیگر یاد بجهات ندهی تا فرار کند و مرا بدنبال خودش بدواند .

نگفتم پیا

در زمان ملا هر خانواده خاکروبه‌های خود را در کیسه‌ای بزرگ می‌ریخت و آنرا بکوچه می‌انداختند . یکروز دزدی وارد خانه ملا شد و خواست دزدی کند اما زن ملا سر رسید و دزد از ترس بداخل کیسه خاکروبه‌ها رفته و در آنجا پنهان شد .

چند دقیقه بعد ملا آمد و کیسه را برداشت و خواست از پنجره آنرا بمیان جوی آب بیاندازد . ملا فریاد زد :

- آهای کسی سر راه نباشد ... مواظب باشید .

او بدنبال این حرف کیسه را بمیان کوچه پرتاب کرد . دزد که در میان آن بود فریاد زد آی مردم .

ملا از بالای پنجره گفت :

- چشمت کور مگر نگفتم پیا .



حیله ملا

ملا به دهان بینی و بیهوشی و حرص بقدری مشهور بود که همه وی را میشناختند و بهمین خاطر هم زیاد اذیتش میکردند و سربسرش میگذاشتند. این عادت وی طوری بود که اگر میدید کسی چیزی در دهان دارد و مشغول خوردن است آنقدر بدنبال وی میرفت تا شاید قدری هم نصیب او شود.

اگر دونفر با هم حرف میزدند، او خیال میکرد صحبت از گنجی در بین است و جلو میرفت و گوشهایش را تیز میکرد شاید چیزی هم بوی برسد. خلاصه همینطور نشسته بود و انتظار میکشید تا شاید چیزی از جایی برای وی برسد.

میگویند یکروز ملا نصرالدین در کنار خانه اش نشسته بود. و بیخه های محله هم در اطراف او جمع شده و سربسرش میگذاشتند.

آنها آنقدر او را ناراحت کردند که سرانجام ملا فکری بخاطرش رسید و رویش را بطرف بچه ها کرد و گفت:

- راستی میدانید رفقا در کوچه آنطرف امروز عروسی است و شیرینی و

غذای فراوانی به مردم میدهند.

بچه‌ها تا این حرف را شنیدند نگاهی بهم انداختند و بناگهان دو پا داشتند دو تایی دیگر هم قرض کرده و بطرف کوچهای که ملا گفته بود حرکت درآوردند. اما وقتی با آنجا رسیدند متوجه شدند که نه تنها عروسی نیست بلکه اصلاً هیچ خبر مهمی هم در آنجا نمی‌باشد.

آنها در همان محل سرگرم بازی شدند و ملا که مشاهده کرد مدتی گذشت و بچه‌ها باز نگشتند کم‌کم باین فکر افتاد که نکند برآستی در آن کوچه خبرهائی هست و بچه‌ها آنقدر مشغول شده‌اند که دیگر با آنجا نیامده‌اند تا وی را اذیت کنند. او دیگر نتوانست طاقت بیاورد و بلافاصله از جایش برخاسته و شتابان بطرف کوچه مزبور براه افتاد.

طولی نکشید که بچه‌ها او را دیدند و چون بایشان دروغ گفته بود بر سرش ریختند و تا جائی که می‌خورد او را کتک زدند و ملا با بدنی دردناک بطرف خانه خود براه افتاد.

بچه ملا

یکروز ملا نصرالدین وارد اطاق بچه کوچکش شد و دید که او در حال گریه کردن است. ملا ناراحت شد جلو رفت و دستی بر سر بچه‌اش کشید و گفت:

- کوچولو برای چه گریه میکنی؟

بچه ملا همانطور گریه‌کنان گفت:

- هیچی باباجان . . . تنها بودم و داشتم برای خودم قصه می‌گفتم ولی توی

قصه‌ام دیو داشت ترسیدم بیاید مرا بخورد.

ملا و مرد مست

یکشب ملا بطرف خانه‌اش میرفت که مرد مستی بشدت بوی تند زد. ملا

برگشت و گفت :

- احمق مگر کوری که آدم باین بزرگی را نمی بینی ؟
- مرد مست در حالیکه تلوتلو می خورد گفت :
- اتفاقاً عوض یکی دو تا میبینم .
- خوب پس چرا تنه میزنی ؟
- آخر می خواستم از وسط شما دونفر رد بشوم .

ملا و مرد دیوانه

- روزی ملا نصرالدین از کنار حوض مسجدی که پر از آب بود می گذشت
مردی را دید که در کنار حوض نشسته و قوطی کبریتی را که در دست دارد بزیر آب
فروبرده و مشغول کبریت زدن است . ملا نزدیک تر رفت و پرسید :
- برادر چکار میکنی ؟
 - مرد دیوانه سری جنباند و گفت :
 - یکقران پولم در حوض افتاده و چون ته حوض تاریک است و نمی توانم
آنها ببینم کبریت میزنم تا روشن شود و پولم را پیدا کنم -
 - ملا فکری کرد و لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت :
 - عجب آدم دیوانه ای هستی ، خوب باباجان تو هرچقدر کبریت را در زیر
آب به قوطی آن بکشی روشن نخواهد شد. دیوانه بتندی پرسید :
 - خوب جناب عقل کل شما میفرمائید چه بکنم تا ته حوض روشن شود و
بتوانم پولی را پیدا کنم .
 - ملا گفت :
 - هان . . تو باید کبریت را خارج از آب اول روشن کنی بعد آنها بداخل
آب فرو ببری تا بتوانی سکهات را بیابی .

غاز یکپا

روزی ملانصرالدین غاز پخته‌ای برای حاکم تازه‌وارد هدیه میبرد اما در بین راه گرسنه‌اش شد و يك ران غاز را خورد و بقیه بدن حیوان را برای حاکم برد .

حاکم وقتی غاز را با يك پا دید پرسید :

- خوب پس يك پای دیگر این حیوان کجاست ؟

ملا گفت :

- قربان در شهر ما غاز بیشتر از يك پا ندارد ، اگر باور نمی‌کنید غازهائی را که در کنار استخر منزلتان ایستاده‌اند مشاهده کنید .

حاکم بکنار پنجره آمد و به کنار استخر نگریست اتفاقاً چند غاز بروی يك

پای خویش ایستاده و بخواب فرو رفته بودند .

ملا با خوشحالی گفت :

- نکفتم قربان غازهای این شهر بیشتر از يك پا ندارند .

اما در همانوقت چند نفر از غلامان آمده و با چوب به غازها زدند تا از

آنجا بلاندهای خود بروند و غازها با هردو پای خود شروع بدویدن کردند .

حاکم رویش را بطرف ملا کرد و گفت :

- حال دیدی که تو دروغ میگفتی و غازها دو پا دارند .

ملا فکری کرد و گفت :

- قربان چوبی را که آنها نوش جان کردند اگر ببین شما هم میزدند عوض

دو پا چهار پا درمی‌آوردید و فرار میکردید .

ملا و پزشك

یکروز ملا مریض شده بود . زنش رفت و پزشکی را که تازه از فرنگ

آمده و اصلاً زبان ما را نمی‌دانست بیالین وی آورد : پزشك فقط دو کلمه ماشاالله و

انشاءالله را یاد گرفته بود .

ملا از او پرسید .

- دکتر آیا مرض من سخت است ؟

پزشك گفت :

- ماشالله . . . ماشالله

ملا دوباره سوال کرد .

- دکتر جان . . . آیا این مرض مرا خواهد کشت ؟

دکتر جواب داد :

- انشاءالله . . . انشاءالله .

هوش ملا

یکروز ملا و چند نفر از رفقایش تصمیم گرفتند قدری اسب سواری کنند. آنها سوار اسبهای خود شده و همگی به خارج شهر رفتند . اما در آنجا ناگهان اسب ملا بنای سرکشی را گذاشت و او را از روی زمین انداخت و پا بفرار نهاد . ملا شروع بداد و فریاد کرد و چند تا از رفقایش که هنوز سوار بر اسبان خود بودند وقتی آن صحنه را دیدند گفتند که میروند واسب ملا را پیدا کرده و می آورند . آنها رفتند و ملا و یکی از رفقایش که باقی مانده بود تا او را دربرخاستن از روی زمین کمک کند تنها ماندند . پس از چند دقیقه مرد عابری که از اطراف آن محل می گذشت برحسب اتفاق اسب ملا را پیدا کرده او را بنزد وی آورد . ملا از مرد مزبور تشکر کرد و سوار بر اسب خود شد و منتظر آمدن رفقایش باقی ماند . ساعتی بعد عده ای که بدنبال یافتن اسب رفته بودند بازگشتند و ملا وقتی آنها را دید رو به رفیقش که درکنار وی قرار داشت کرده و گفت :

- قیافه های آنها خیلی گرفته و غمگین است نکنند خدای نکرده اسب را پیدا نکرده باشند .

عینک ملا

مدتی بود که چشم ملا کم سوشده و جایی را نمی‌دید پیش پزشکی رفته و عینکی گرفت و از آن بپعد همیشه عینکش را به چشم داشت ولی یکروز ناگهان احساس کرد بازهم چشمش بخوبی نمی‌بیند و بخیال اینکه عینکش از چشمش افتاده شروع بجستجو کرد. زنش که آن صحنه را میدید پرسید:

– بدنبال چه می‌کردی؟

ملا پاسخ داد .

بدنبال عینکم می‌کردم .

زن گفت :

ولی آنکه روی چشمت قرار دارد.

ملا گفت میدانم ولی اگر آنرا از چشم بردارم دیگر نمی‌توانم عینکم را

بینم و آنرا پیدا کنم .

جنگ ملا

یکشب ملا وقتی می‌خواست بخوابد شمشیر بلندی را که بدیوار اطاقش

آویزان بود برداشته و به کمر بست زنش پرسید چه می‌کنی و برای چه هنگام خواب

شمشیر میندی؟

ملا گفت شب گذشته در خواب بامردی دعوایم شد و او برایم شمشیر کشید و

چون من اسلحه نداشتم شکست خوردم حالا منم این شمشیر را به کمرم بسته‌ام تا چنانچه

بازهم او را در خواب دیدم انتقام خود را از او بگیرم و با این شمشیر حسابش را برسم .

زن ملا با ناراحتی گفت :

– ولی خیلی مواظب باش که شمشیر را در جنگ با آن مرد از دست ندهی

چون از مرحوم پدرم فقط همین شمشیر بیادگار مانده است .

میمون زیبا

یکروز ملا در خانه مردی مهمان بود صحبت از حیوانات و زیبایی بعضی از آنها شد و ملا در حالیکه بادی به غبغب انداخته بود گفت بنظر من بعضی از میمونها بسیار زیبا و باادب هستند مثلا بهمین میمونی که لباس آدمیزاد پوشیده و شما عکس او را بدیوار زده‌اید نگاه کنید. براستی خیلی باادب و زیبا میباشد.

صاحبخانه نگاه غضب‌آلودی به ملا انداخت و گفت:

- ولی جناب ملا آن عکس همسرم است که بدیوار زده‌ام.

ملا و درشکه‌چی

یکروز ملا از مسافرتی باز میگشت و مقدار زیادی بار با خود آورده بود.

وقتی در مقابل گاراژ از ماشین پیاده شد و بارهایش را بروی زمین نهاد

درشکه‌ای صدا زد و آدرس خانه‌اش را بدرشکه‌چی داد و گفت:

- خوب عمو حالا بگو چند میگیری که خودم و بارها را به آدرسی که گفتم

برسانی؟

درشکه‌چی گفت:

برای بردن خودت ده ریال ولی برای بردن بارها هیچ.

ملا فکری کرد و گفت:

- بسیار خوب پس بارها را به آدرسی که دادم ببر من خودم پیاده خواهم آمد.

کاغذ نویسی ملا

روزی ملا پیش مرد کاغذ نویسی رفت و گفت نامه‌ای برای یکی از دوستانش

که در شهر دیگری زندگانی میکرد بنویسد.

نامه نویس شروع بنوشتن کرد و وقتی نامه را نوشت ملا فریاد زد:

- بنویس پول ندارم مقداری پول برایم بفرست.

کاغذ نویس باعصانیت گفت :

عمو برای چه فریاد میکشی؟

ملا گفت :

- چون شخصی که برایش نامه مینویسی گوشه‌هایش کراست اینجارا داد کشیدم

که توهم باصدای بلند بنویسی و او بتواند بخواند.

مضراست و مضراست

ازملا پرسیدند کشیدن قلیان مضراست، یا مفید؟

ملا گفت :

- مضراست به بیست و نه جهت

گفتند :

- آن جهات چیست؟

ملا سری جنباند و گفت :

- مضراست و مضراست و مضراست و مضراست ... و همینطور تا بیست و نه مرتبه

مضراست .

صد الاغ

یکروز ملاگوسفندی برای حاکم شهر هدیه برد. حاکم از این کار او خیلی

خوشش آمد و یکی از غلامانش را صدا زد و گفت بجای این گوسفند يك الاغ باین مرد

بدهید .

ملا بتندی گفت :

- اختیار دادید قربان شما خودتان بیشتر از صد الاغ برای ما ارزش دارید.

ملا و مرد گردن کلفت

یکروز ملا از راهی میگذشت چشمش ندید و تنه محکمی به مرد گردن کلفتی که از کنارش میگذشت زد.

مرد رویش را برگرداند و چند فحش باو داد. ملا قدری ایستاد و بمرد مزبور نگریست. آنوقت دو قدم بطرفش برداشت و گفت:

— بمن فحش میدهی؟

مرد گردن کلفت يك قدم بطرفش برداشت و گفت:

— نخیر به بابا و تنه ات فحش میدهم.

ملا دو قدم عقب رفت و گفت:

— ببخشید خیال کردم بهمن فحش میدهید.

خوابیدن ملا

یکشب ملا وقتی میخواست بیستر برود و بخوابد رو بزنش کرده و گفت:

— زن مرا فردا صبح زود بیدار کن که بتوانم بموقع نمازم را بخوانم.

زن قبول کرد و ملا خوابید. صبح روز بعد هنوز آفتاب نرزه بود که زن ملا بالای

سر شوهرش رفته و در حالیکه بدنش را تکان میداد تا از خواب بیدار شود گفت:

— هی ... ملا ... بیدار شو ... همین حالا خورشید طلوع میکند و نمازت

را نخوانده ای .

ملا از این دنده بآن دنده غلطید و گفت :

— نه خیر اشتباه میکنی زن ... هنوز نصف شب هم نشده برو و بگذار بخوابم.

زن ملا باز او را تکان داد و گفت:

— بلند شو همین حالا آفتاب میزند.

ملا با عصبانیت بدون آنکه چشمش را باز کند گفت :

- زن شاید خورشید بخواند نصف شب طلوع کند. مگر بدخواه خورشید است که هر وقت خواست طلوع کند و هر وقت میل داشت غروب. برو و بگذار بخوابم.

حماقت ملا

روزی ملاقوری چینی بسیار قشنگی خرید و بطرف خانه اش رفت اما در بین راه با خود فکر کرد خوب اگر این قوری در خانه بر زمین بخورد و بشکند آنوقت من از کجا يك چینی بند زن پیدا کنم تا تکه های آنرا بند بزنند؟ او قدری در این باره فکر کرد و سرانجام با خود گفت:

- بسیار خوب پس بهتر است حالا که در بازار هستم چینی بند زن هم در اینجا هست قوری را خودم بشکنم و بدهم بند بزنند.

او پس از این حرف قوری را زمین زد و تکه های آنرا برداشته و بطرف چینی بند زنی که در آن نزدیکی بود رفت و از وی خواست تا آنرا بند بزند.

سکسکه

یکروز ملا وارد داروخانه ای شده و بمردی که در پشت میز ایستاده بود گفت:

آقا خواهش میکنم داروئی بمن بدهید که سکسکه را بند بیاورد.
مرد دارو فروش وقتی این حرف را شنید بناگهان دستش را بالا برده در حالیکه فریاد میکشید سیلی سختی به گوش ملا نواخت.

ملا دو قدم بعقب پرتاب شد و دستش به شیشه مغازه خورد و آنرا شکست آنوقت جلو آمده و باناراحتی بمرد دارو فروش گفت:

برای چه مرا زدی؟

دارو فروش گفت:

چون بهترین علاج کسی که سکسکه میکند ترسانیدن او میباشد و حالا کافی

است پول شیشه مغازه را که شکسته‌اید بدهید و بدنبال کار خود بروید .
 ملا در حالیکه صورت خود را گرفته بود گفت:
 - ولی من دارو را برای پسر می‌خواستم که در خانه است و تندتند سسکه
 میکند .

ملا و مرد دیوانه

روزی ملا از کنار جاده‌ای می‌گذشت ناگهان متوجه شد که چند مرد چوب
 بسیار بلندی را آورده و زمین را چال کرده و چوب را در آن جای دادند.
 پس از این کار یکی از مردها دستهایش را بطرفین چوب گرفته و شروع بی‌الا
 رفتن از آن کرد و پس از اینکه بی‌الای چوب رسید کاغذی از جیب خود خارج ساخته و
 آنرا با چند میخ به نوک تیر چوبی کوبید و شروع پائین آمدن کرد.
 ملا که این صحنه‌ها را دیده بود خیلی متعجب شده و دلش می‌خواست بداند
 روی کاغذ بالای تیر چه چیزی نوشته شده این بود که خوب صبر کرد تا آن مرد و سایر
 دوستانش از آنجا رفتند آنوقت گیوه‌هایش را از پادر آورده و باز حمت شروع بی‌الارفتن
 از تیر کرد .
 پس از مدتی سرانجام خسته و عرق ریزان به نوک تیر چوبی رسید و به
 کاغذی که با میخ به تیر کوبیده شده بود نگریست و متوجه شد که روی آن نوشته شده
 « انتهای تیر »

شیخ و ملا

روزی شیخی در مسجد بالای منبر رفته و برای مردم موعظه میکرد و از خوبیهای
 بهشت و از بدیهای جهنم برای آنها حرف میزد.
 سرانجام پس از آنکه حرفهای خود را تمام کرد رو بطرف جمعیت کرده و
 گفت :

- خوب حالا چه کسی دلش می‌خواهد ببیست برود.
همه دستهایشان را بالا بردند بغیر از ملا که در وسط مسجد نشسته و بدیگران
مینگریست .

شیخ متوجه شد که او دستش را بالا نبرده و گفت:
- خوب حالا کسانی که میل دارند بجهنم بروند دستهای خود را بالا ببرند.
هیچکس دست خود را بالا نبرد و شیخ که غرق در تعجب شده بود با صدای
بلندی از ملا پرسید.

- پس تو میخواهی بکجا بروی؟
ملا بالحن فیلسوفانه‌ای گفت:
- هیچ کجا همین شهر برای من خوب است.

موز خوردن ملا

روزی ملا چند دانه موز خرید و با پوست شروع بخوردن آنها کرد.
مردی که از کنارش می‌گذشت این منظره را دید و از وی پرسید برای چه
پوست موزها را نمی‌کند و مغزش را نمی‌خورد.
ملا لبخندی زد و گفت:
- خوب آدم نادان من میدانم که در داخل آن چیست دیگر چه لزومی دارد
که پوست موز را بکنم و بدور بیا اندازم .

صرفه جوئی

ملا برای آنکه به بچه‌اش درس صرفه جوئی بیاموزد او را وادار کرد هر چیزی
را که می‌خرد در دفترچه خود یادداشت نماید .

بچه هم همان کار را کرد تا اینکه یکروز نزد ملا آمد و گفت:
- بابا از روزی که مرا مجبور کرده‌ای هر چیزی می‌خرم در کتابچه‌ام بنویسم

قبل از خریدن مدتی فکر میکنم و بعد آن چیز را می خرم.
ملا خوشحال از اینکه درس صرفه جوئی او مؤثر واقع شده علت را پرسید و بچه
جواب داد :

- چون میترسم چیزی را که می خواهم بخرم طرز نوشتنش را بلد نباشم.

خانه جدید ملا

ملا خانه ای خریده بود و استخر بزرگی هم در آن ساخته بود و یکروز برای
آنکه بدوستان خود نشان بدهد چه مرد ثروتمندی است و چه خانه زیبایی دارد
عده ای را دعوت کرد و آنها را در حیاط خانه گرداند تا به کنار استخر رسیدند آنوقت
شروع بتعریف کردن از استخر کرد و در ضمن صحبتهايش گفت متأسفانه شنا بلد نیستم.
یکی از میهمانان پرسید :

- خوب حالا که شنا بلد نیستید استخر را برای چه ساخته اید بخصوص که ممکن
است خدای نکرده روزی در آن بیفتید و غرق شوید .
ملا لبخندی احمقانه زد و گفت:

- اتفاقاً فکر این موضوع را هم کرده ام و هرگز در داخل آن آب نمی ریزم.

معما گفتن ملا

چند نفری بدور هم جمع شده و برای یکدیگر معما می گفتند از قضا ملا هم
رسید و در جمع آنها قرار گرفت.

یکی از حاضرین رویش را بطرف ملا کرده و گفت:

- خوب جناب ملا ... آیا توهم معمایی بلدی که برای ما بگوئی؟

ملا سری جنباند و ریشی خاراند و گفت:

- بله .

آن مرد گفت :

- خوب بگو.

ملا گفت :

- اگر گفتید آن مرغی که سبز رنگ است و در روی شاخه درخت مینشیند و

مثل آدمیزاد حرف میزند چیست ؟

تمام حاضرین گفتند :

- خوب معلوم است آن طوطی میباشد.

ملا گفت :

- نه ... آن طوطی نیست.

یکی پرسید :

- پست چیست ؟

ملا گفت :

- ماهی است

مردم گفتند آخر مرد حسابی ماهی که سبز رنگ نمی شود

ملا لبخندی زد و گفت :

- خوب اینکه چیز مهمی نیست یکنفر آنرا سبز رنگ میکند

دیگری گفت :

- آدم نادان ماهی که بروی درخت نمی رود.

ملا باز هم لبخند فیلسوفانه ای زده و گفت :

- اینهم چیز مهمی نیست آنرا روی درخت میگذارند.

چند نفری فریاد زدند:

- ای بابا تمام این خصائص که تو میگوئی از آن طوطی است.

ملا سری جنباند و گفت:

اگر آن طوطی بود که معما نمیشد.

شکار رفتن ملا

روزی ملا تصمیم گرفت بشکار برود و سایل کارخویش را برداشت و سوار خر خود شده و بطرف جنگل براه افتاد.

تزدیکی های غروب خسته و عرق ریزان بشهر بازگشت. رفقا دورش را گرفتند و پرسیدند که خوب چه زده ای؟

ملا با خستگی گفت:

هیچ

سؤال کردند مگر شکار نرفته بودی؟

جواب داد

چرا

پرسیدند پس چرا چیزی شکار نکردی

ملا در حالیکه عصبانی شده بود فریاد زد

— آدمهای نادان شما خیال میکنید شکار کردن آسان است من میخواستم

پرنده ای را با تیر بزنم ولی او مرتب به این طرف و آن طرف میرفت و بهمین جهت نتوانستم

شکارش کنم

راهنمایی ملا

روزی شخصی هفت تیری پیدا کرد و آنرا بنزد ملا برده و از او پرسید:

ملا جان ... بگو این چیست؟

ملا نگاهی به هفت تیر انداخت و گفت:

آن چیق فرنگی است

مردی که هفت تیر را پیدا کرده بود خوشحال شد و آنرا بدهان خود گذارده و

خواست بکشد اما ناگهان گلوله ای در رفت و دودی بلند شد و مردك بیچاره نقش زمین

شد و جان داد .

ملانگامی به جسد بی جان او انداخت و گفت :

- عجب توتون خوبی نومی این چبق بود، تايك پك كشيده نشته شد و روی

زمین افتاد .

گوشت خریدن ملا

روزی ملا نیم کیلو گوشت بی استخوان خرید و آنرا در کیسه ای گذاشته و بخانه رفت. وقتی وارد خانه شد زنش در کنار حوض آب نشسته و مشغول شستن ظرف بود.

ملا خواست گوشت را باو بدهد اما در همانوقت چشمش به گربه ای که در

گوشه حیاط نشسته و بوی مینگریست افتاد و بزنش گفت :

- زن من نیم کیلو یخ خریدم آنرا برای شب درست کن .

او اینرا گفت و کیسه را در کنار دیوار حیاط قرار داده و بسر کارش رفت.

زن به کیسه نگریست و گفت :

- مردیکه احمق رفته بجای گوشت یخ خریدم است .

او پس از این حرف سرگرم کار خود شد و گربه هم از فرصت استفاده کرده و

تمام گوشتها را خورد ، شب وقتی ملا بخانه بازگشت از زنش پرسید:

- پس چرا گوشتی را که صبح آوردم برای شام درست نکردی ؟

زن با تعجب گفت :

- ولی تو که گفتی آن یخ است.

ملا با دست بر سر زنش کوبید و گفت :

- احمق بیچاره من برای اینکه گربه نفهمد داخل کیسه چیست گفتم در آن

یخ گذاردم تو چرا باور نکردی ؟

ملا و خرش

روزی ملا بطویلله ای که خرش را در آن میبست رفت و دهانه خرا گرفت تا

اورا از طویله خارج کند، اما هر چه تفلا کرد نتوانست. خراصلا نمی خواست از طویله خارج شود.

رهگذری که از آنجا میگذشت وقتی آن صحنه را دید پرسید :
- جناب ملا برای چه این خر تو اینقدر تنبل و نادان است و ترا اذیت میکند ؟

ملا لبخندی زد و گفت:

- از قضا او خیلی هم عاقل است وزیرك چون میداند من میخواهم او را بصحرا ببرم و گندم بارش کنم و گندم را به آسیاب ببرم و آرد کنم و آردها را بخانه بیاورم ، بهمین جهت مقاومت میکند و نمی خواهد از طویله اش خارج شود .

خواب دیدن ملا

شبى ملا در خواب دید حواله‌ای از حاکم گرفته و آنرا پیش صراف برده تا پولش را دریافت نماید اما صراف میخواهد پول نقره بدهد در حالیکه ملا دلش میخواهد پول طلا بگیرد.

در همین گفتگو بود که ناگهان از خواب بیدار شد و دانست آنچه را میدیده در خواب بوده بلافاصله دست خود را بطرفی دراز کرده و گفت:
- بسیار خوب . همان پول نقره را هم بدهی قبول میکنم.

ملا و گربه

ملا گربه‌ای داشت بسیار زیبا و خوش نقش و نگار، روزی متوجه شد که بدن گربه بسیار چرك و کثیف شده است.

تصمیم گرفت آنرا بشوید. او گربه را برداشته و بکنار جوی آب رفت و مشغول شستن بدن گربه شد.

مردی که از آنجا میگذشت وقتی آن صحنه را دید گفت:

- ملا برای چه گربه را میشوئی ؟
ملا گفت:

- کثیف است میخواهم پاک بشود.
رهگذر گفت:

- ولی ممکن است گربه ناراحت بشود و بمیرد.

او اینرا گفت و از آنجا رفت اما وقتی بازگشت متوجه شد که گربه مرده و در کنار جوی افتاده و ملانیز نشسته بآن مینگرد.
مرد مزبور گفت:

- نکفتم اگر گربه را بشوئی خواهد مرد
ملا گفت:

- ولی او از شستن نمرد.

مرد پرسید:

- پس چطور شد که جان سپرد؟
ملا گفت .

- من او را شستم و برای آنکه آب بدنش از بین برود چلاندمش آنوقت بود
که مرد .

اظهار نظر ملا

روزی چند نفر چکمه‌ای پیدا کردند و چون تا آنروز چنان چیزی ندیده بودند هر کس چیزی گفت .

یکی گفت آن خرطوم فیل است دیگری گفت قن‌داق بچه است تا اینکه آنرا بنزد ملا آوردند و از وی پرسیدند که چیست. ملا نگاهی به لنگه چکمه انداخت و گفت :

- خوب معلوم است دیگر این جلد کلنگ است .

خانه ملا

ملا خانه‌ای داشت که در کنار آن يك باغ میوه هم وجود داشت ملا خانه را سالی ده تومان اجاره داد آنوقت ۱۰۰۰ روز بعد وقتی میوه‌های باغ رسید بنزد کسی که خانه را اجاره کرده بود رفته و پس از گفتگوی بسیار باغ میوه را سالی دو بیست تومان از او اجاره کرد.

آب یخ خوردن ملا

در یکی از روزهای برفی و سرد زمستان چندتن از دوستان ملا بخانه وی رفتند اما وقتی وارد اطاق شدند متوجه گردیدند که ملا در بالای اطاق نشسته و کاسه‌ای که در داخلش تکه‌ای یخ انداخته شده در دست دارد و آب داخل کاسه را تکان میدهد تا یخ کند .
پس از لحظه‌ای ملا آب کاسه را خورد و حاضرین که از این حرکت او تعجب کرده بودند پرسیدند.

– جناب ملا شما در این هوای سرد هم آب یخ می‌خورید .

ملا گفت :

– نه چطور مگر؟

حاضرین گفتند :

– آخر، دیدیم که همین حالا شما آب یخ خوردید.

ملا لبخندی زد و گفت :

– احمقها، من از یخ و آب یخ خوشم می‌آید ولی این یخ نیست بلکه

يك تکه بلور است که در زمستان بجای یخ در کسه میگذارم تا خیال کنم آب یخ می‌خورم .

زرنگی ملا

از ملا پرسیدند در شهر شما به بچه گاو چه میگویند . او هرچه فکر کرد
توانست نام گوساله را بخاطر بیاورد و بهمین جهت گفت :
- در شهر ما وقتی گاو بچه است نامش را نمی گویندو نمی گویندو نمی گویند
تا بزرگ شود ، آنوقت صدایش میزنندگاو .

جنگ رفتن ملا

جنگی درگرفته بود و سربازهای حاکم خواستند قلعه‌ای را که عده‌ای دزد
در داخل آن بودند فتح کنند . ملا هم چوب و سپری برداشت و بدنبال آنها بطرف
قلعه رفت اما وقتی در زیر دیوار قلعه قرار گرفت یکی از دزدها سنگی بطرفش
پرتاب کرد .
سنگ از کنار سپر گذشته و درست بر سر ملا فرود آمد و آنرا شکست .
ملا در حالیکه فرار میکرد و ناسزا میگفت فریاد زد :
- چه مردم نادانی ، احمقها سپر باین بزرگی را نمی بینند آنوقت سنگ
را بر سر من میزنند .

چاره جوئی ملا

روزی گاوی برای خوردن آب سرش را داخل خمره بزرگی که پر از آب
بود کرد اما دیگر نتوانست آنرا از داخل خمره خارج کند .
مردم بدور حیوان و خمره جمع شدند اما هرچه کردند نتوانستند سرگاو
را از خمره بیرون آورند .
از قضا ملا از آنجا میگذشت مردم وقتی وی را دیدند دست بدامانش

شدند تا راه چاره‌ای نشانشان بدهد .

– زود باشید سرگاو را ببرید تا خفه نشده و گوشتش حرام شود .
بلافاصله قصابی آوردند و گردن گاو را بریده و تنه‌اش را جدا کردند .
اما سرگاو بداخل خمره رفته و دیگر در نمی‌آمد . پرسیدند جناب ملا حالا
چکار کنیم ملا بازهم فکری کرده و گفت :
– چاره‌ای نیست باید خمره را بشکنید و سرگاو را از داخلش دریاورید .

ماه یا خورشید

ملا بشپری دیگر رفته بود نزدیکی‌های غروب برای خواندن نماز بمسجد
رفت اما چشمش به ماه شب چهارده که بزرگ و روشن در آسمان میدرخشید افتاد
و مشغول تماشای آن شد .
مردی که از کنارش میگذشت چون ایستادن ملا را دید در کنارش قرار
گرفت و گفت :

– آیا ... این ماه است یا خورشید .
ملا نگاه دیگری به ماه که با روشنایی زیادی میدرخشید انداخته و گفت :
– معذرت میخواهم من اهل این شهر نیستم و آنرا نمی‌شناسم .

دکتر شدن ملا

روزی ملا ادعای طبابت کرد و گفت هر مرضی را می‌تواند شفا بدهد . شخصی
را که بچه‌موش خورده بود آوردند پیش وی و گفتند چکار کنیم تا بچه‌موش از گلوش
خارج شود .

ملا فکری کرد و گفت :

– يك بچه‌گره را دريك استکان آب‌جوش حل کنید و در دهانش بریزید

موش میترسد و از گلوی او خارج خواهد شد .

بغداد رفتن ملا

روزی مردی نزد ملا آمده و بوی گفت :

- جناب ملا خواهش دارم نامدای برای دوست من که در بغداد است بنویس .

ملا سرش را جنباند و گفت :

- برو برادر ... من آنقدر کار دارم که دیگر فرصتی برای رفتن به بغداد

برایم باقی نمانده است .

مرد مزبور که متوجه مقصود ملا نشده بود گفت :

- ولی جناب ملا من از شما خواستم که فقط کاغذی بدوستم که در بغداد

زندگانی میکند بنویسید دیگر نگفتم که شما با آنجا بروید .

ملا لبخندی زد و گفت :

- میدانم و منم بهمین دلیل گفتم وقت ندارم ببغداد بروم چون خط من

بقدری بد است که اگر کاغذی برای دوست تو بنویسم ناچارم خودم هم بدنبال آن بروم

تا در بغداد نامه را برای او بخوانم .

ملا و مردنان فروش

روزی ملا را سفری پیش آمده اما در بین راه چون جاده‌ها امن و امان نبود

دزدها بر سرش ریختند و تمام پولهایش را ربودند .

ملا باجیب خالی بسفر خویش ادامه داد تا بشهر مورد نظرش رسید و در آنجا

چون بسیار گرسنه بود وقتی از مقابل دکان مرد نانوايي میگذشت چشمش به نانهای

گرم و خوشبو افتاد و بر سر جایش ایستاد و به تماشای آنها پرداخت .

ملا چند دقیقه‌ای بهمان حال باقی ماند و سرانجام روگرد بمرد نانواو گفت :

- آیا این دکان مال تو است؟

نانوا گفت:

- بله

ملا بار دیگر با شکم گرسنه خود نظری به نان انداخت و گفت:
- آیا تمام این نانهای گرم و خوشبوئی که در روی منبر ریخته شده بتو تعلق

دارد؟

نانوا باز هم گفت:

- بله، نانها هم مال من است.

ملا چند بار دیگر هم این سؤال را تکرار کرد و چون تمام جوابهای مرد
نان فروش مثبت بود در آخر گفت:

- خوب پس برای چه همینطور ایستاده‌ای و آنها را نمی‌خوری؟!

عزاداری جوجه‌ها

ملا مرغ بزرگ و خوبی داشت که چند جوجه بدنیا آورده بود. از قضا
یکروز مرغ مرد و ملا پس از مردن وی چند تکه پارچه سیاه رنگ کوچک برداشته
و میانش را سوراخ کرده و بگردن جوجه‌های مرغ انداخت.

یکی از دوستانش که آن صحنه را دیده بود پرسید برای چه چنین کاری را
کرده است. ملا گفت:

- دوست عزیز مادر این جوجه‌ها مرده و آنها برای وی عزادار هستند.

ملا و مرد سلمانی

وسط کله ملاطاس بود و هیچ موئی نداشت. یکروز ملا نزد مرد سلمانی‌ای
رفته و از او خواست که سرش را بتراشد.

آرایشگر شروع بکار کرد و موهای دور سر ملا را تراشید. ملا پرسید:

- خوب چقدر باید بدهم .

سلمانی گفت :

- يك قران .

ملا يك قران بمرد سلمانی داده و ازدکانش خارج شد. چند هفته بعد بار

دیگر ملا بنزد همان سلمانی رفت و گفت که سرش را تراشد.

آرایشگر شروع بکار کرد و پس از اینکه سر ملا را تراشید ملا از جایش بر

خاسته و بطرف در دکان برآه افتاد تا از آن خارج شود.

آرایشگر جلو رفته بازوی او را گرفت و گفت:

- کجا میروی ... هنوز پول مرا نداده‌ای.

ملا نگاهی بوی انداخته و گفت:

- مرد حسابی مگر خودت نکفتی که برای تراشیدن سر يك ريال مزد

خواهی گرفت .

آرایشگر گفت :

- درست است

ملا گفت:

- خوب دفعه قبل که بنزدت آمدم يك ريال بتو دادم منتها چون نصف سر من

طاس است و هیچ موئی ندارد تو باید دهشاهی از آن يك قران را پس میدادی اما چون

پس ندادی حالا آمدم تا طلب خود را وصول کنم.

دست چپ و راست

یکشب وقتی ملا خوابیده بود ناگهان زنش او را صدا زده و گفت:

- ملا... بنظرم دزدی وارد خانه شده

ملا همانطور خواب آلوده گفت:
- اشتباه میکنی زن بگیر بخواب
زن خواست بخوابد اما باز هم صدای پائی شنید و بار دیگر ملارا بیدار
ساخته و گفت:
- پس اگر خودت نمیروی تا دزد را ببینی و او را بگیرد کبریتی راکه در
کنارت قرار دارد بمن بده تا چراغ را روشن کنم و او برسد و فرار نماید.
ملا با صدای خواب آلودی پرسید:
- کبریت کجاست؟
زن ملا جواب داد:
- در کنار دست راست تو روی طاقچه است.
ملا با ناراحتی گفت:
- زن مگر دیوانه شده‌ای در این تاریکی من چطور میتوانم دست راست و
چپ خود را تشخیص بدهم.

لباس سیاه

روزی زن ملا نشسته و مشغول رخت شستن بود، از قضا کلاغی پروازکنان
آمد و صابون او را برداشته و بروی شاخه درختی که در آن نزدیکی بود نشست.
زن ملا شوهرش را صدا زد و گفت:
- زود برو آن صابون را از کلاغ بگیر.
ملا گفت:
- برای چه؟
زن ملا با ناراحتی اظهار داشت:
- او صابون ما را دزدیده است.

ملا سرش را جنباند و گفت :

- مهم نیست بگذار ببرد مگر نمی بینی لباسش چقدر سیاه است حتماً
احتیاج شدیدی بصابون دارد تا آنرا بشوید و پاک کند.

آش خوردن ملا

ملا وزنش نشسته و مشغول خوردن آش بودند. زن ملافاشقی از آش که بسیار
داغ بود بدهان خودگذارد و بر اثر داغی آن اشک در دیدگانش جمع شد.
ملا که آن صحنه را دید پرسید:
- برای چه گریه میکنی؟

زن برای آنکه ملا هم بسرنوشت او دچار شده و دهانش بسوزد گفت :
- هیچ بیاد مرحوم مادرم افتادم که این آش را خیلی دوست داشت دلم سوخت
و گریه ام گرفت .

ملا وقتی این حرف را شنید آرام شد فاشقی از آش داغ بدهان نهاد ولی او
هم سوخت و اشک در چشمانش جمع شد.
زن با خوشحالی پرسید :
- تو برای چه گریه میکنی؟
ملا سری جنباند و گفت:

- منم یاد مرحوم مادرت افتادم که دختر بدجنسی مثل ترا بلای جان من
کرد و رفت بر بیچاره گی خود گریه کردم.

چیز عجیب

یکروز ملا از کنار جنگل میگذشت که ناگهان چشمش بخرگوش بسیار

زیبائی افتاد بلافاصله در گوشه‌ای کمین کرد و در فرصتی مناسب جناب خرگوش را گرفت و آن را در کیسه‌ای قرارداد و درش را بست و بطرف خانه‌اش برآید. در راه ملا با خود فکر میکرد - رد آن خرگوش ارزش بسیار زیادی دارد و او خواهد توانست با فروختن خرگوش مزبور به ثروتمندان پول بسیار زیادی بدست آورد.

به‌مین جهت وقتی بخانه رسید کیسه را بدست زنش داده و گفت:
 - زن در داخل این کیسه چیز عجیبی است که بسیار پربها میباشد، تو آنرا نگهدار تا من بروم و چندتن از تجار شهر را بیاورم و آنرا بقیمت خوبی بایشان بفروشم ولی مبادا در کیسه را باز کنی.

زن قبول کرد و ملا از خانه خارج شد و بدنبال ثروتمندان رفت .
 پس از رفتن او زن ملا با خود گفت یعنی چه ... این چه چیزی است که ملا می‌خواهد بقیمت بسیار خوبی آنرا بفروشد ، خوبست درش را بکشایم و آنرا مشاهده کنم .

او پس از این فکر در کیسه را باز کرد و خرگوش جستی زده و از آن خارج شد و پابفرار نهاد .

زن ملا که آن صحنه را دید برای آنکه ملا از چیزی با خبر نشود و بفهمد او در کیسه را گشوده است سرعت رفت و ظرفی را که بوسیله آن برای خر ملا جومیر یخ‌تند آورده و در کیسه نهاد و در آنرا بست.

پس از ساعتی ملا با تفاق چندتن از پولدارهای شهر وارد خانه شد و آنها را باطاقی برده و گفت:

- خوب آقایان همینجا تشریف داشته باشید تا من بروم و آن چیز عجیب را که گفتم بسیار پربها است برایتان بیاورم.

او از اطاق خارج شده و کیسه را از زنش گرفت و بنزد تجار که با بیقراری منتظر بودند بازگشت و پس از اینکه مقداری در وصف چیز عجیب داخل کیسه صحبت کرد

در آنرا گشود و کیسه را وارونه کرد :
 ظرف جو با سروصدای زیادی بروی زمین افتاد و ملا که آن صحنه را دید
 یکه‌ای خورد و فراموش کرد چه بگوید .
 ولی پس از لحظه‌ای بخود آمده و بتندی گفت :
 - بله آقایان این ظرف عجیب را اگر سه مرتبه پرکنیم جوهای بدست آمده
 يك من میشود .

کارهای خارج و داخل

یکروز بملا خبر دادند که خانداش آتش گرفته و خوبست هرچه زودتر بآنجا
 رفته و اقدامی برای خاموش کردن آن بیابد .
 ولی ملا با خونسردی گفت :
 - من کارها را بازنم قسمت کرده‌ام باین ترتیب که کارهای داخل خانه را
 او انجام بدهد و کارهای خارج را من و حالا شما هم خوبست زحمت کشیده و این خبر
 را برای او بپس برید زیرا آتش گرفتن خانه از داخل بوده و کارهای داخلی را او باید انجام
 بدهد و آتش را خاموش کند .

دزدیدن خر ملا

خر ملا را یکشب از طویله دزدیده و بردند . روز بعد وقتی ملا از جریان
 باخبر شد شروع بجستجو کرد تا شاید آنرا بیابد . و برای یافتن وی از همسایگان
 میپرسید آیا خرش را دیده‌اند یا نه .
 همسایه‌ها وقتی فهمیدند خر ملا دزدیده شده شروع بعلامت وی کردند .
 یکی گفت برای چه در طویله را باز گذارده‌ای . دیگری گفت برای چه
 مواظبت نکردی تا دزد نتواند خرت را ببرد و سومی میگفت . چرا خوابت آنقدر

سنگین است که نتوانستی از شنیدن صدای باز شدن در طول به بیدار شده و دزد را دستگیر کنی ، ملا که تمام این حرفها را میشنید و دیگر عصبانی شده بود ناگهان فریاد زد .
- پس اینطور که شما میگوئید تمام گناهان بگردن من است و دزد کاملاً بی تقصیر است .

وزن ملا

یکروز ملا مقدار زیادی هیزم بار الاغ کرد و خود نیز بروی رکاب الاغ رفته و ایستاده بود و الاغ بیچاره با ناراحتی حرکت میکرد .
عدهای که این وضع را دیدند پرسیدند :

- برای چه بروی پشت الاغ نمینشینی تا هم خودت راحت تر باشی وهم حیوان بهتر بتواند حرکت کند .
ملا لبخندی زد و گفت :

- من آدم با انصافی هستم و نمی خواهم با اینهمه باری که بروی پشت الاغ گذارده ام وزن خودم را هم بوی تحمیل نمایم .

شکر گزاری ملا

ملا مشغول شخم زدن زمین بود که ناگهان خاری بزرگ و نوک تیز پایش فرو رفت .

ملا بروی زمین نشست و خار را از پایش در آورده و پس از اینکه محل زخم را که خونین شده بود بست شروع به شکر گزاری کرد و مرتب میگفت :
- خدایا شکر ... خداوندا سپاسگذارم .

مردی که در آنجا حضور داشت و آن صحنه را دیده بود با تعجب پرسید :
- جناب ملا برای چه شکر میکنی ، آیا از اینکه خار بزرگی بر پایت رفته

و آنرا زخمی ساخته است خوشحالی ۱۴

ملا باو نکریست وگفت :

- عجب آدم احمقی هستی تو ... من خدا را شکر میگویم که کفش نوئی

که دیروز خریده بودم بیایم نبود تا با رفتن این خار سوراخ شود .

غیبکوئی

یکروز ملا مقداری زردآلو از درختی چیده و در دستمال خود گذارده و

بسوی خانه اش میرفت . در راه چند نفر را دید که بدور هم جمع شده و مشغول صحبت هستند .

جلو رفت وگفت :

- هر کس بتواند بگوید در دستمال من چه چیزی هست یکی از زردآلوهائی

را که در آن گذارده ام بوی خواهم داد .

یکی از مردان فکری کرد وگفت :

- آقا ما مردمانی ساده هستیم و از غیبکوئی سررشته ای نداریم تا بدانیم

در داخل دستمال شما چیست و زردآلوهائی جایزه بگیریم .

ملا و مرد باربر

ملا مقداری جنس خریده و آنهارا در کیسه بزرگی ریخت و باربری را صدا

زده وگفت میخواهد آن کیسه را بردوش گرفته و تا خانه وی ببرد . حمال قبول کرد و

کیسه را بروی دوش خود نهاده و برآه افتاد .

ملا برای آنکه راه را بوی نشان بدهد خود جلو جلو میرفت و حمال از پشت

سرش حرکت میکرد .

ملا پس از این که از چند کوچه گذشت در مقابل خانه خویش توقف کرد اما

چون رویش را برگرداند از مرد باربر اثری ندید.
باربر بارهای ملا را برداشته و رفته بود. ملا از آن روز بی‌مدت چند روزی را
بدنبال مرد حامل گشت اما نتوانست او را پیدا کند.
باین ترتیب ده روز گذشت در روز دهم وقتی ملا با یکی از رفقایش از
کوچه‌ای می‌گذشت ناگهان همان حامل را مشاهده کرد که باری بردوش داشت. ملا رو
برفیش کرده و گفت:
- نگه کن این همان حمالی است که ده روز است بدنبالش می‌گردم او کیسه پر
از اجناس مرا ر بوده است.
ملا پس از این حرف درحالی که رویش را بطرف دیگری گرفته بود تا حامل
نتواند چهره وی را مشاهده کند از کنار او گذشت.

دوست وی پرسید:

- پس برای چه حرفی بوی نزدی و مال خود را نگرفتی؟

ملا گفت:

مگر دیوانه‌ای میخواستی او را صدا بزنی و آنوقت ناچار شوم پول ده روز
باربری‌اش را بوی بدهم.

در آوردن ماه از چاه

شبی ملا از کنار چاهی عمیق می‌گذشت ناگهان چشمش به عکس ماه که در
آبهای ته چاه دیده می‌شد افتاد، پیش خود فکر کرد بیچاره ماه برای چه بداخل چاه
افتاده خوبست هرچه زودتر تا غرق نشده آنرا از چاه خارج نماید و نجاتش بدهد.
ملا بسرعت رفت و طناب بزرگی آورده سرش را بداخل چاه انداخت از قضا
سر طناب به تخته سنگی گیر کرد. ملا بنخایل اینکه بماء گیر کرده است شروع بکشیدن
طناب کرد اما طناب ناگهان رها شد و ملا از پشت بروی زمین افتاد و در همان حال ناگهان

ماه را که در آسمان میدرخشید دید و با خوشحالی گفت :
 - آه ... بالاخره بمقصود رسیدم و هر چند خودم بر زمین خوردم و تنم بدرد
 آمد ترا نجات دادم.

سلمانی رفتن ملا

ملا سرش خیلی بلند شده بود. پیش مرد آرایشگری رفت تا سر او را بتراند
 ولی مرد سلمانی ناشی بود و بدنبال هر تیغی که بروی سر ملا میکشید يك قسمت از آن
 را خونین میساخت و بلافاصله تکه ای پنبه در روی زخم مینهاد .
 سرانجام ملا که در آینه خود را میدید متوجه شد نیمی از سرش پراز پنبه شده
 عصبانی شد و گفت :

- برادر دیگر لازم نیست بقیه سرم را بتراشی بگذار بروم نیمی را تو پنبه
 کاشتی نیم دیگر را خود می خواهی کتان بکارم .

چشم درد

مردی بنزد ملا رفته و گفت چشمم درد میکند چه کنم تا خوب شود. ملا فکری
 کرد و گفت :

چندی قبل دندان من درد گرفت آنرا کندم و بدور انداختم .

خجالت کشیدن ملا

شبی دزدی بخانه ملا آمد ملا تا او را دید در داخل گنجهای پنهان شد و درش
 را نیز بست . دزد مشغول جستجو شد اما چون تمام خانه را گشت و چیزی نیافت با
 خود گفت بطور حتم اشیاء قیمتی را در داخل گنج پنهان کرده اند باید داخل آن راهم
 بیسیم .

او بطرف گنجه رفت و درش را گشود ولی تا کهان ملا را دید نرسید و بالکنت زبان گفت :

- شما اینجا بودید ؟

ملا گفت :

- چون چیز باارزشی در خانه نداشتم از شما خجالت کشیدم و در اینجا پنهان

شدم .

ملاو حاکم

ملا روزی چند دانه زردآلوی تازه از درخت خانه اش چیده و آنها را در بشقابی نهاد و بطرف خانه حاکم برآه افتاد تا برسم هدیه زردآلوها را بحاکم بدهد . اما در میان راه بر اثر حرکت دستش زردآلوها از کنار هم دور شد و در اطراف بشقاب پراکنده شدند .

ملا چند بار آنها را بر سر جای اول نهاد ولی باز پراکنده شدند . سرانجام عصبانی شد و فریاد زد :

- ای زردآلوهای بی تربیت اگر یکبار دیگر از جای خود حرکت کنید خودم میخورم تان .

اما باز هم زردآلوها حرکت کردند ملامه را خورد و یکی را باقی نهاد . مدتی بعد بخانه حاکم رسید و همان یک زردآلو را بوی داد . حاکم خوشحال شد و انعامی بوی داد .

ملا بخانه بازگشت ولی چند روز بعد بخاطر اینکه انعام دیگری از حاکم بگیرد مقداری گردو در سبدهی نهاد و بطرف خانه او رفت . در راه دوستش را دید و در جواب دوستش که گفته بود آن گردوها را بکجا میبرد گفت :

آنها را برای خان حاکم میبرم .

مرد مزبور گفت :

- گردو که چیز خوبی نیست بهتر است مقداری گوجه برای او ببری .
ملا فکر کرد او حرف خوبی میزند گردوها را بخانه برده و مقداری گوجه
در سبد ریخت و آنها را بنزد حاکم برد .

از قضا آنروز حاکم بر اثر موضوعی ناراحت و خشمگین شده بود و چون
چشمش بملا و هدیه او افتاد دستور داد تمام گوجهها را برسر ملا بزنند تا دیگر هوس
هدیه آوردن برای او نکند .

نوکرها سبد گوجهها را گرفتند و گوجههای داخل آنرا یکی پس از دیگری
برسر و صورت ملا زدند . ملا ضربات گوجه را تحمل میکرد و مرتب میگفت :

- خدا را شکر... خدا را شکر .

حاکم که آن صحنه را دید پرسید :

- برای چه شکر میکنی ؟

ملا گفت :

- قربان من میخواستم برای شما گردو بیاورم ولی مردی از دوستانم گفت
بهتر است گوجه برایتان بیاورم و حالا خدا را شکر میکنم که نصیحت او را قبول کردم
وگرنه اگر برای شما گردو می آوردم حالا تمام سر و صورتم خونین و زخمی شده بود.
حاکم وقتی این حرف را شنید خنده اش گرفت و دستور داد پاداشی بوی داده
و از قصر خارجش کنند ولی بشرط آنکه دیگر بآنجا نیاید و هدیه ای برای وی نیاورد.

ملا و زنش

ملا چند بار دل و جگر خریده بزنش میداد تا غذائی درست کند ولی هر بار
زنش بتهنائی آن را می خورد و برای او چیزی نمی گذاشت بالاخره ملا عصبانی شد و
یکروز از زنش پرسید :

- دل و جگر هائی را که من میخرم چه میشود ؟
زن بتندی گفت :
- آنها را گربه میخورد .
ملا بلافاصله برخاسته و دیگ بزرگی را که غذا در داخلش درست میکردند برداشته و در صندوق نهاد و درش را نیز قفل کرد .
زن ملا پرسید :
- برای چه دیگ را در صندوق مخفی میکنی ،
ملا گفت :
- گربه‌ای که جگر بآن ارزانی را بخورد . يك دفعه ممکن است دیگ را هم بخورد .

مژدگانی

مردی برای ملا خبر آورد که خداوند پسری بوی داده و مژدگانی خواست .
ملا با خونسردی رو به او کرده و گفت :
- خدا بمن پسر داده بتوجه که مژدگانی میخواهی ؟

آتش سوزی در شکم

يك وقتی ملا بخانه آمد و چون خیلی گرسنه بود کاسه آش داغ را برداشته و لاجرعه سرکشید . آش داغ شکمش را سوزاند و ملا شروع بدویدن کرده و فریاد میزد کمک کمک ... کمک کنید .

چند نفر بدور او جمع شده و پرسیدند
- چه شده و برای چه فریاد میزنی
ملا همانطور که از اینطرف آنسوی می‌رفت گفت

— هرچه زودتر چندسطل آب آورده و بروی من بریزید چون در شکم آتش سوزی شده است .

هدیه دهقان

روزی مرد دهقانی برای ملا هدیه آورد . ملا با کمال خوشحالی آنرا گرفته و پذیرائی مفصلی از مرد دهقان کرد . روز بعد دهقان از آنجا رفت ولی چند روز دیگر مردی آمده و خود را برادر دهقان معرفی کرد .

ملا از او هم پذیرائی کرد . يك هفته گذشت و باز يكروز چند نفر بخانه ملا آمدند و گفتند که همسایگان مرد دهقان میباشند . ملا مرغ را کشت و خوراکی درست کرده و بآنها داد . باز هم مدتی گذشت و يكروز چند نفر دیگر بخانه ملا آمدند و گفتند ما همسایگان همسایگان مرد دهقان هستیم .

ملا آنها را هم بخانه خویش آورده و يك کاسه بزرگ را پر از آب نمود و در مقابل ایشان نهاد . دهانیها با تعجب به کاسه آب نگریسته و پرسیدند این دیگر چیست ؟

ملا لبخندی زد و گفت :

— بفرمائید نوش جان کنید ، این کاسه پر از آب آب آب آب گوشت آن مرغ

است .

حلو خوردن ملا

ملا در میان جمعی از دوستانش نشسته و صحبت میکرد ، صحبت بر سر این

شد که چه کسی چه چیزی را بیشتر دوست دارد و ملا گفت :

— من حلوا را از هر چیز دیگری بیشتر دوست دارم ولی افسوس که نمیتوانم

آنرا بیزم و بخورم .

پرسیدند برای چه نمی توانی آنرا بیزی ؟

ملا گفت :

چون هروقت آرد می خرم شکر ندارم و هروقت شکر می خرم روغن ندارم و

هروقت روغن می خرم چیزهای دیگر درخانه نیست .

پرسیدند : آیا هرگز نشده که اینها همه درخانه حاضر باشد ؟

ملا گفت :

- چرا ولی آنوقت خودم درخانه نبوده ام .

عینک زدن ملا

شبى ملا هراسان از خواب بیدار شده و فریاد زد و زن خود را صدا نمود و

گفت :

- زود برو و عینک مرا بیاور .

زن وحشت زده از جایش برخاست و گفت :

- عینک برای چه میخواهی ؟

ملا گفت :

وقتی حوابیده بودم بشهر دوردستی سفر کردم ولی بعضی از نقاط شهر تاریک

بود نمی توانستم خوب آنجاها را مشاهده کنم اینست که میخواهم عینک بزنم تا بهتر

بتوانم نقاط دیدنی آن شهر را مشاهده نمایم .

خرما خوردن ملا

ملا مقداری خرما خرید و همینطور با هسته مشغول خوردن خرماها بود

زنش که آن صحنه را دید پرسید برای چه خرما را با هسته میخوری .

ملا گفت :

- مگر بقال - رکوچه خرماها را بدون هسته بمن فروخته که منم آنها را بی هسته بخورم .

عرعر کردن خرما

ملا مقداری پیاز بار الاغ خویش کرده و درکوچه و بازار شهر میگشت ولی هر بار که میخواست فریاد بزند و مردم را از خوبی و ارزانی پیازهایش باخبر نماید خرش شروع به عرعر کردن مینمود و نمی گذاشت ملا فریاد بزند . ملا چند بارخواست فریاد بزند ولی با عرعر خر روبرو شد و سرانجام عصبانی شد و خطاب به خر خود گفت :

- ببینم آیا تو پیازها را میفروشی یا من ؟ !

آدم بی سر

ملا با یکی از رفقای خود بشکار رفته بود . در جنگل با گرگی روبرو شدند ، گرگ فرار کرد ولی دوست ملا دست بردار نبود و سر در عقب وی نهاد و آن را تعقیب کرد .

سرانجام گرگ وارد لانه خود شد و دوست ملا نیز برای آنکه او را پیدا کند سرش را بداخل لانه برد . گرگ هم سر او را کنده و خورد .

مدتی گذشت و چون از دوست ملا خبری نشد ، ملا جلو رفته و ناگهان او را دید که سرش در داخل لانه گرگ و تنه اش بیرون است . ملا پاهای دوست خود را گرفته و او را بیرون کشید اما متوجه شد که سر ندارد .

ملا با حیرت جسد او را در جنگل باقی نهاد و بشهر بازگشت و پیش زن

دوست خود رفت و پرسید :

— امروز صبح وقتی شوهرت از خانه خارج شد سرش روی بدنش بود یا نه؟

ملا و دخترش

ملا کوزه‌ای برداشته و آنرا بدست دختر خود داد و بدنبال آن سیلی سختی هم برگونه وی نواخت و گفت :

— حالا بسر چشمه مبروی و کوزه را پر از آب کرده و میآوری مبادا آنرا بشکنی .

زنش وقتی آن صحنه را دید و چشمان اشك آلود دختر را مشاهده کرد بتندی از ملا پرسید :

— برای چه او را زدی ؟

ملا گفت :

— زن تو عقلت گرد است و چیزی نمی‌دانی ، من این سیلی را با وزدم تا یادش باشد و کوزه را نشکنند چون اگر کوزه را بر زمین میزد و می‌شکست دیگر کتک زدن وی فایده‌ای نداشت .

پنج انگشت

ملا بخانه شخصی دعوت داشت . در سفره غذا ملا با دست خود شروع بخوردن کرد . صاحب‌خانه پرسید :

جناب ملا برای چه با پنج انگشت خود غذا می‌خورید ؟

ملا فکری کرد و گفت :

— برای اینکه شش انگشت ندارم .

میهمان ملا

روزی شخصی بخانه ملا آمد و میهمان وی شد . ملا برایش غذا آورد و آن مرد پس از خوردن غذا گفت :

- در شهر ما رسم است که پس از خوردن غذا مقداری هم میوه میخورند .
ملا بتندی سرش را جنباند و گفت :

- برعکس در شهر ما این کار بسیار بد و ناپسند است .

ماست شریکی

ملا و رفیقش کاسه‌ای ماست خریدند و قرار گذاشتند بشراکت آنرا بخورند . رفیق ملا که مرد زرنگی بود خطی در وسط ماست کشیده و آنرا بدو قسمت کرد و گفت :

- آنطرف خط مال تو و اینطرف از آن من .

ملا گفت قبول دارم . مرد زیرک گفت : من میخواهم سهم خود را با شکر مخلوط نمایم . ملا گفت :

- ولی ماست مایع است و بنابراین بهتر است شکر را با تمام ماست مخلوط کنی تا هر دو بخوریم .

مرد زیرک گفت :

- نه و چنین کاری را نخواهم کرد .

ملا که عصبانی شده بود شیشه روغن زیتونی را که در آن نزدیکی بود برداشته و در ماست خالی کرد . رفیقش فریاد زد برای چه اینطور میکنی مگر تاکنون کسی ماست را با روغن زیتون مخلوط کرده است که تو آن کار را میکنی ؟

ملا گفت :

– من قسمت خودم را با روغن مخلوط میکنم تو ناراحت نباش .

سطل ملا

ملا در بالای چاه ایستاده وسطی بداخل آن انداخته و میخواست آب بکشد که ناگهان طناب پاره شد و سطل در ته چاه باقی ماند .
ملا در کنار چاه نشست و طناب را همچنان در دست گرفت . شخصی که از آنجا میگذشت پرسید برای چه آنجا نشسته‌ای ملا گفت : سطلم بچاه افتاده منتظرم بیرون بیاید یقه‌اش را گرفته طناب پیچش کنم .

همه چیز

یکروز ملایک کیلو گوشت خریده و بخانه‌اش آورد و آنرا بدست زنش داده و پرسید :

– با این گوشت چه میتوان پخت ؟

زن اظهار داشت همه چیز .

ملا با خوشحالی گفت :

– بسیار خوب پس برای شام امشب خوراک همه چیز بپز .

بیمار شدن ملا

ملایمارشده و بیستر افتاد بطوریکه هر روز تعداد زیادی از دوستان و آشنایان به عیادت وی میآمدند و تا دیروقت در خانه او میماندند و شام و نهار خود را هم میخوردند .

یکروز ملا وقتی دوستانش در اطراف وی جمع شده بودند و نزدیک ظهر

هم بود ناگهان از جایش برخاست و بروی بستر نشست و گفت :
 - خوب خداوند بیمار شما را شفا داد و نشستن شما در اینجا دیگر فایده‌ای
 ندارد ، حال برخیزید و بخانه خود بروید .

پر خوری ملا

ملا را بمجلس جشنی دعوت کردند . شام بسیار خوشمزه‌ای آوردند و ملاتا
 جائی که میتواندست خورد . پس از صرف شام چند بشقاب باقالای پخته آوردند . ملا
 که باقالاها را دید خودداری نکرد و شروع بخوردن آنها نمود .
 او بقدری تند وتند باقالاها را می خورد که در يك چشم برهم زدن دوشش
 را خالی کرد .

شخصی که در کنار دستش نشسته بود گ ت :
 - اینطور نخور ممکن است خدای نکرده فدای شکم خود بشوی و جان
 بسپاری .

ملا سرش را بالا گرفت و همانطور که دهانش را میجنباهد گفت :
 - اگر من مردم ... از زن و بچه‌ام خوب نگهداری کنید .
 او اینرا گفت و بار دیگر بخوردن مشغول شد .

ملا و مرد خر سوار

مردی سوار بر خر از کنار خانه ملا میگذشت اما خر ناگهان ایستاد و هیچ
 حرکتی نکرد و مرد خر سوار پیاده شده و شروع بزدن خر کرد .
 ملا بر اثر سروصدا سر از پنجره درآورده و چون مرد خر سوار را دید که با
 جوب حیوان بدبخت را میزند گفت :

- ای مرد بیرحم برای چه این حیوان زبان بسته را میزنی ؟

مردخرسوار سرش را بالا گرفته و دست از زدن خر برداشت و گفت :
- ببخشید قربان نمیدانستم این خر با شما فامیل است .

نردبان فروشی ملا

ملا نردبانی خریده و از کنار دیوار باغی میگذشت ناگهان - شمش به درخت سیبی که سر از باغ درآورده و سیبهای رسیده سرخ‌رنگی داشت افتاد .
نردبان را بدیوار تکیه داده و به بالای آن رفت و سیبی را گرفته و از درخت جدا ساخت .

در همانوقت صاحب باغ سر رسید و فریاد زد .

- مرد که دزد اینجا چه میکنی ؟

ملا با خونسردی گفت :

- مرد که خودت هستی دزدم خودت من نردبان فروش هستم .

صاحب باغ گفت :

- مگر اینجا جای نردبان فروشی است ؟

ملا لبخندی زده و گفت :

- براستی که خیلی احمق آیا تا بحال ندانسته‌ای که نردبان را در هر محلی

میتوان فروخت .

لباس چرك ملا

یكنفر بملا گفت :

- رفیق لباس خیلی كثیف شده برای چه آنرا نمیشوئی ؟

ملا لبخندی زد و گفت :

- احمق جان فایده این كار چیست چون اگر آنرا بشویم باز هم چرك

خواهد شد .

دزدخانه ملا

عده‌ای دزد نیمه‌شب بخانه ملا آمدند اما چون چیزی نیافتند درخانه‌اش را کنده و باخود بردند . روز بعد ملا وقتی از جریان با اطلاع شد به مسجد رفته و در آنرا کنده و باخود بخانه آورد .

عده‌ای بدورش جمع شدند وگفتند این کارگناه دارد برای چه چنین کردی؟
ملاگفت :

– شماها چیزی نمی‌دانید، خداوند دزدی را که درخانه مرار بوده می‌شناسد اسباب خوب اورا بمن معرفی کند تا منم درخانه‌اش را پس بدهم.

دندان درد ملا

ملا دندانش درد گرفته بود، بنزد دندانساز رفت و آنرا بوی نشان داد وراه چاره، خواست .

دندانسازگفت :

باید دندان خراب را کشید تا درد برطرف شود. ملا پرسید دانه‌ای چند دندان میکشی دندانساز جواب داد برای هر دندان دو ریال . ملاگفت نمیشود دانه‌ای يك ریال ازمن بگیری ؟

دندانسازگفت خیر ملا بناچار قبول کرد اما یکی از دندانهای سالم خود را که درد نمی‌کرد بمرد دندانساز نشان داده وگفت :

– این دندان خیلی درد میکند و باید همین را بکشی ،
دندانساز آن دندان را کشید اما ملا بلافاصله گفت :

— آه .. اشتباه کردم دندانی که درد میکرد آن دیگری است.
او پس از این حرف همان دندانش را که درد میکرد نشان دندانساز داد.
دندانساز آنرا هم کشید.
ملا دوریال را بوی داده و بطرف دربراه افتاد تا از مطب دندانساز خارج شود
اما در همان حال گفت :
— جناب دندانساز من بالاخره سرت را کلاه گذاشتم دو دندان کشیدم و دو
ریال پول دادم یعنی همان دانه‌های یک ریال که خودم می‌خواستم،

کلك زدن ملا

ملا خسته و گرسنه وارد دهی شد اما چون پولی نداشت که غذائی تهیه کرده و
بخورد بچند نفر رجوع کرد و تقاضای غذا کرد، هیچکس چیزی بوی نداد. ملا غمگین
و ناراحت در ده شروع بحرکت کرد طولی نکشید که از داخل خانه‌ای صدای گریه و
زاری شنید .

بآنجا رفت و پرسید چه شده گفتند شخصی که در این خانه بود مرده است.
ملا گفت :

— اگر غذای خوبی بمن بدهید مرده را زنده خواهم کرد .
کسان مرده بسرعت مقداری غذای خوب بملا دادند او پس از خوردن غذا
گفت :

— بسیار خوب -الامرا بیالای سر مرده ببرید.
آنها او را باطافی که مرده در آنجا بود بردند. ملا در کنار مرده قرار گرفت
و از کسان او پرسید این مرد چکاره بوده است؟
کسان بیمار گفتند :
— کفاش .

ملا سری جنباند و گفت :

- افسوس هر کس دیگری بود من میتوانستم زنده‌اش کنم ولی کفاش وقتی
مرد دیگر زنده نمی‌شود .

عرق کردن ملا

ملا به‌شام رفته و از آنجا بازگشته بود. دوستش رسید و پرسید در گرمای شدید
شام چه می‌کردی ؟

ملا بلافاصله جواب داد :

- عرق

تعارف کردن ملا

روزی ملا بخارج شهر رفت و در زیر سایه درختی نشست و مشغول غذا خوردن
بود در همان وقت یکی از دوستانش را که سوار بر اسب بود و از آن نزدیکی می‌گذشت دید
ملا برسم تعارف فریاد زد:

- بفرما نهار بخور.

مرد سوار بلافاصله از اسب پیاده شده و بطرف ملا رفت و گفت:

- متشکرم بگو میخ مهار اسب را کجا بکوبم .

ملا که کاملاً از تعارف خود پشیمان شده بود زبانش را از دهان خارج کرده و

گفت :

بروی زبان بنده .

آش سرد شده

از ملا پرسیدند در زبان عربی به‌آش سرد شده چه می‌گویند؟

ملا چون نمیدانست پس از لحظه‌ای گفت:
- عربها هیچوقت نمیگذارند آتش سرد شود.

شبهات ملا

روزی ملا از کوچه میگذشت، شخصی را دید و سلام کرد. آن مرد جوابوی
را داد و پرسید:
- مثل اینکه شما مرا بجای کس دیگری گرفته‌اید چون من تا بحال شما
را ندیده‌ام.
ملا فکری کرد و گفت:
- خوب اینکه چیزی نیست منم تا بحال شما را ندیده‌ام.

خر فز و ختن ملا

یکروز ملا تصمیم گرفت خرش را بیازار برده و بفروشد. او خر را پراهنداخته
و بطرف بازار رفت و زمانی که با آنجا رسید مرد دلالی را صدا زده و از او خواست خرش
را بفروشد و حق دلالی خود را هم بگیرد.
مرد دلال دهانه خر را گرفته و آنرا بوسط بازار برده و شروع بتعریف از
خر کرد:
- ای مردم این خر بسیار خوب است. خیلی چالاک است و خیلی خوب کار
میکند و غذای زیادی هم نمی‌خواهد.
دلال همینطور از خر مزبور تعریف میکرد تا جائیکه سرانجام ملا با خودش
گفت خوب حالا که این خر باین خوبی است برای چه خودم آنرا نخرم.
او پس از این حرف جلو رفته و بمرد دلال گفت:
- رفیق این خر را چند میخواهی بفروشی؟

دلالت اظهار داشت :

- صدسکه .

ملا گفت :

هشتاد سکه خریدارم .

دلالت قبول کرد و خر را بملا داد و پول را گرفت و ملا سوار بر خرش شده به

طرف خانه اش براه افتاد .

وقتی بخانه رسید زنش جلو رفت و با خوشحالی گفت :

- ملا نمیدانی چه کار خوبی امروز انجام داده ام .

ملا گفت :

- چه کرده ای ؟

زن لبخندی زد و گفت :

امروز وقتی شیرفروش باینجا آمده بود من صدایش زدم و گفتم پنج کیلو شیر

برایم بکشد او ترازویش را میزان کرد و ظرف مرا در داخل یکی از کفهای آن قرار

داد آنوقت من بطوریکه او متوجه نشود دستبند طلائی را که تو برایم خریده بودی در

کف دیگر انداختم و در نتیجه با اندازه وزن دستبند هم شیر اضافی گرفتم .

ملا پرسید :

- خوب آیا دستبند را برداشتی ؟

زن ملا خنده کنان گفت :

- اگر آنرا برمیداشتم که مرد شیرفروش متوجه میشد سرش را کلاه گذارده ام

سر که هفت ساله

شخصی نزد ملا آمده و پرسید شما سر که هفت ساله دارید ؟

ملا جواب داد :

- بله ..

مرد مزبور گفت:

- پس خواهش میکنم يك شیشه از آنرا بمن بده.

ملا خندید و گفت :

- عجب آدم احمقی هستی اگر میخواستم بهر کس قدری از آنرا بدهم که

يك ماه هم باقی نمی ماند .

تعریف کردن ملا

یکروز ملا در خانه مردی ثروتمند میهمان بود. وقتی موقع غذا شد خوراک بادمجان آوردند .

صاحب خانه با هر لقمه‌ای که میخورد از بادمجان و خوشمزگی آن تعریف میکرد. ملا هم وقتی حرفهای صاحب خانه را شنید شروع بتعریف از بادمجان کرده و از خوبی آن و خوشمزگی اش گفتگو کرد و گفت که غذای مقوی و نیروبخشی است.

اما هنوز ساعتی از خوردن غذا نگذشته بود که ناگهان صاحب خانه دست بروی شکمش نهاده و گفت که آن بدرآمده و شروع بیدگفتن از بادمجان کرد و گفت :
- اصلا غذای خوبی نیست و بسیار بد میباشد و باعث بیمار شدن آدم میگردد .

ملا هم بحرف درآمده و گفت:

- راست میگوئی دوست عزیز این بادمجان خیلی بد است و خوردنش مضر است و حتی کوچکترین ویتامینی هم ندارد.

صاحب خانه با تعجب به ملا نگریست و گفت:

- ولی مرد حساسی تو تا چند دقیقه قبل از آن تعریف میکردی چه شد که حالا

ناگهان دشمن بادمجان شدی؟

ندی گفت :

برای خوش آمد تو این حرف را میزنم وگرنه با بادمجان که عداوتی

جائی نرو

پسر ملا بچاه پراز آبی افتاده و فریاد میزد و کمک میخواست. ملا بلب چاه رفت و بداخل آن نگرست و گفت :

- پسر جائی نرو تا بروم ازده بالا نردبانی آورده و ترانجات بدهم.

نصیحت کردن ملا

ملا دختر خود را بمردی دهاتی شوهر داده بود . شب عروسی عده‌ای از خویشاوندان داماد ازده آمده و دخترک را سوار بر خری کرده و با خود بردند. اما هنوز مقدار زیادی از خانه ملا دور نشده بودند که ناگهان ملا دوان دوان خود را بآنها رسانید .

یکی از همراهان عروس پرسید چکار داری و برای چه با این شتاب باینجا

آمدی ؟

ملا نفس نفس زنان گفت :

- باید نصیحتی بدخترم می‌کردم ولی یادم رفت حالا آمده‌ام تا آنها بوی

گویم .

اوپس از این حرف بنزد دخترش رفت و سرش را بکوش او نزدیک نمود و

گفت :

دخترم نادت باشد که عروقت خواستی چیزی را بدوزی پس از اینک که تجرا

ساحل سوزن کردی نه‌اش را گره بزنی وگرنه از سوراخ بیرون خواهد آمد.

در خانه نبودن ملا

ملا در کنار پنجره خانه اش نشستند و به کوچه و عابرینی که از میان آن میگذشتند نگاه میکرد.

ناگهان مردی را دید که بطرف خانه وی میاید. ملا آن مرد را بخوبی میشناخت و میدانست برای وصول پولی که از ملا می خواهد آمده .

ملا فوراً زنش را صدا زد و در گوش او چیزهایی گفت و آنوقت منتظر آمدن مرد طلبکار باقی ماندند.

چند دقیقه بعد در خانه رسیدند در آمد وزن ملا بلافاصله آنها را گشود و بمرد طلبکار که در پشت در ایستاده بود گفت :

— آقا من میدانم که شما چند سال است برای طلب خود باینجا میائید ولی اطمینان داشته باشید که ما مال مردم خوار نیستیم و بزودی طلب شما را خواهیم پرداخت و هر چند که جناب ملا خودش در خانه نیست اما بمن سفارش کرده هر روز در کنار در خانه بیستم و منتظر باشم تا گوسفندهائی که بی بازار برده می شوند از کنار خانه ما بگذرند آنوقت خوردهای پشم آنها را که بروی زمین ریخت جمع نمایم و شال گردن بیافم و آنها را بی بازار برده و بفروشیم و پول شما را بپردازیم .

مرد طلبکار وقتی این حرف را شنید و دانست طلبش باین زودی ها وصول نمی شود از شدت عصبانیت خنده اش گرفت و شروع بخندیدن کرد .

ملا نیز که در پشت سر زنش پنهان شده بود وقتی خنده های مرد را دید او هم بخنده افتاد و در حالیکه با صدای بلند میخندید چیزی آمد و گفت :

— ای پدر سوخته با من بحدی چون حالا دیگر اطمینان پیدا کرده ای که طلبت بطور حتم وصول میشود .

گدای سمج

گدای سمجی هر روز بدر خانه ملا می آمد و تقاضای کمک میکرد . بار اول و دوم و سوم ملا آنچه را داشت بوی داد اما گدا باین زودی ها دست از سرش بر نمی داشت .

ملا که دیگر از دست سماجت او بترسیده بود نقشه ای کشید و یکروز وقتی گدا درخانه را بصدا درآورد ملا پرسید :

- کیه

گدا از پشت در گفت :

- میهمان خدا

ملا بدم در رفته و آنرا گشود و دست گدا را گرفته و گفت :

- بیا تا کمکت نمایم .

گدا خوشحال شد و بدنبال ملا براه افتاد . ملا پس از گذشتن از چندکوچه

وارد مسجد شد و به مردگدا گفت :

- دوست عزیز تو اشتباهاً بخانه من می آمدی چون خانه خدا اینجاست و

لاجرم تو که میهمان خدا هستی باید باین مکان مراجعه کنی .

ملا و غاز خسیس

در نزدیکی خانه ملا مرد خسیسی زندگانی میکرد که ثروت زیادی هم داشت

یکروز ملا وقتی از کنارخانه مرد مزبور میگذشت ناگهان چشمش به چند غازچاق

وچله افتاد که از خانه مرد خسیس خارج شده و درکوچه شروع بگردش کردند .

ملا بلافاصله جلو رفته و یکی ازغازها را برداشت وخواست در زیرعبایش

پنهان کند ولی غاز شروع به فریادزدن کرد .

همسایه‌ها برای دانستن علت از خانه‌های خود خارج شدند و ملا که متوجه شد دیگر نمی‌تواند گاز را بخانه خود ببرد آنرا بروی زمین رها کرده و گفت :
- برو تو که از اربابت هم خسیس تر هستی .

احمق تر از ملا

از ملا پرسیدند آیا احمق تر از خود دیده‌ای گفت :
- بله . . . یکروز نجاری را بخانه آوردم تا دری برای یکی از اطفاقی‌ها بسازد نجار متر با خود نداشت تا اندازه در را بگیرد ، این بود که دو دست خود را بدو طرف دراز کرده و باین وسیله اندازه در را معین کرد .
او پس از این کار بهمان حالت از خانه خارج شد و در راه مراقب بود تا با کسی برخورد نکرده و اندازه دستش بر هم نخورد .
او در حالیکه سرش را بالا گرفته و بزیر پایش توجهی نداشت بطرف دکان خود میرفت که اتفاقاً بداخل چاهی که در سر راهش قرار داشت افتاد . اما چاه عمق زیادی نداشت .
مردم در اطراف چاه جمع شده و گفتند دستت را بالا بیاور تا ترا از داخل چاه خارج کنیم اما مرد نجار گفت :
- دستم را نمیتوانم بالا بیاورم چون اندازه در بهم میخورد ریشم را بگیرید .

نیروی جوانی ملا

ملا برای چند نفر از دوستان خود تعریف میکرد و میگفت :
- من از جوانی تاکنون هیچ تغییری نکرده‌ام و نیرویم همان نیروئی است
که در جوانی داشتمام :
- یکی برسید :

- چطور این موضوع را دانستی؟

ملا سری جنبانند و گفت:

- هان... گوش کنید تا بگویم... در جوانی هاون سنگی بزرگی در خانه ما بود که من هر چه سعی میکردم نمیتوانستم آنرا از جایش حرکت بدهم. چند روز قبل برای آنکه بدانم نیروی جوانیم هنوز بر سر جایش هست یا نه بسراغ همان هاون رفتم ولی هرچه سعی کردم نتوانستم آنرا از جایش حرکت بدهم، این بود که دانستم از جوانی تاکنون نیروی بدنم هیچ تغییری نکرده است.

قاطر سواری ملا

ملا سوار بر قاطری شده و بطرف خانه اش میرفت اما بناگهان قاطر رم کرده و از طرف دیگری شروع بدویدن کرد.

یکی از دوستان ملا وقتی او را دید که بطرف بیراهه میرود پرسید:

- جناب ملا بکجا میروی؟

ملا اشاره ای به قاطر کرده و گفت:

- فعلا که اختیارم بدست این قاطر است و هر جا مزیل باشد مرا خواهد برد.

خر خریدن ملا

ملا بولی تهیه کرده و در جیبش قرار داد و بطرف بازار براه افتاد. خری

را خریداری کند. از قضا در بین راه دوستی را دید و مرد مزبور پرسید:

- ملا بکجا میروی؟

ملا گفت:

میخواهم بیازار بروم و خری بخرم.

مرد مزبور گفت :

— بگو انشاءالله

ملا گفت :

— عجب احمق هستی پول در جیب من و الاغ هم در بازار است پس انشاءالله

دیگر برای چه بگویم ؟

ملا اینرا گفت و براه خویش ادامه داد اتفاقاً جیب ببری از آن نزدیکی

میگذشت و وقتی دانست ملامقداری پول در جیبش دارد ، باو نزدیک شده و در فرصتی مناسب پولهای ملا را دزدید و رفت .

ملا وقتی به بازار رسید و دست در جیبش کرد اثری از پولها بدست نیاورد

و در راحتی بطرف خانه اش بازگشت .

در بین راه بازهم همان مرد را دید و مرد مزبور پرسید :

— جناب ملا پس چه شد که خر نخردی ؟

ملا باعصبانیت گفت :

— انشاءالله دزدی پولها را از جیبم زد و انشاءالله خدا ترا لعنت کند که در

سر راه من قرار گرفتی و با حرفهای شوم خود باعث شدی پولم را از دست بدهم و

حالا انشاءالله با پای پیاده بخاندام بروم .

خدا رحمت کند

ملا از کنار مسجدی میگذشت . چون چشمش به مناره ها و دیوارهای بلند

و زیبای مسجد افتاد و گفت :

— خدا رحمت کند صاحب این خانه را که قصر بسیار زیبایی ساخته است .

گردو شکستن ملا

ملا گردوئی یافت آنرا بروی زمین نهاده و سنگی برداشت و بر سر گردو زد. گردو از زیر سنگ در رفت و در گوشه دیگری افتاد. ملا با حیرت بگردو نگریست و گفت :

- عجیب است که همه از مرگ میگریزند حتی این گردو .

گوسفند کشتن ملا

ملا در کنار رودخانه مشغول سر بریدن گوسفندی بود اما چون کارش کند بود براحتی نمی توانست این کار را انجام بدهد و مدتی طول کشید تا سر گوسفند جدا شد .

ولی سر ناگهان بداخل رودخانه افتاد و همراه با جریان آب شروع بجلو رفتن کرد ملا با ناراحتی مقداری علف از روی زمین جدا کرد و بدنبال گوسفند شروع بدویدن کرد و در همان حال میگفت :

- بو . . . بو . . . بیا . . . بیا . . . حیوان بیا بیرون . . . من نمی خواهم ترا

بکشم . . . بیا بیرون .

ولی سر حیوان همچنان بهمراه جریان آب میرفت، و ملا که آن صحنه

را دید ایستاد و با عصبانیت گفت :

- بجهنم که نمیآئی . . . حالا که حرف نمیشنوی برو تا گرگ بخوردت .

دزد چطور می‌آید

یکشب زن ملا از شوهرش پرسید :

– ملا .. راستی دزد چطور وارد خانه میشود که هیچکس نمی‌فهمد ،

ملا گفت :

– عجب زن احمقی هستی خوب او مقداری نمد بکف پای خود مینند تا

وقتی راه میرود صدای پایش شنیده نشود .

ملا اینرا گفت و خوابید اما زن ملا در فکر دزد بود و خوابش نمیبرد و

سرانجام نیمه شب شوهرش را از خواب بیدار کرده و گفت :

– ملا ... ملا ... بلند شو .. دزد آمده .

ملا هراسان برخاست و گفت :

– چه شده .. چه شده برای چه نمیکذاری بنخوابم .

زن ملا گفت :

– مدتی است من هر چه گوش میدهم صدای پائی نمی‌شنوم و بهمین دلیل

اطمینان دارم که دزدی وارد خانه شده است

گریه و خنده

یکنفر قطب‌نمائی پیدا کرده و چون نمیدانست آن چیست بنزد ملا آمده

قطب‌نما را نشان وی داد و پرسید که آن چه میباشد .

ملا نگاهی به قطب‌نما انداخته و بلافاصله شروع کرد بگریه کردن . اما

چند دقیقه بعد بدون درنگ دست از گریه برداشت و شروع بخنده کرد .

مرد مزبور با تعجب پرسید :

– برای چه گریه کردی و بچه جهت خندیدی ؟

ملا سرش را جنباند و گفت :

— گریستم برای این بود که تو چقدر دانی که نمیدانی چیزهایی که جکی چه میباشد خندیدم برای آن بود که چون خوب دقت کردم متوجه شدم خودم هم نمیدانم این چیست .

میهمان ناخوانده

ملا بدون دعوت بمجلس جشنی رفت. شخصی پرسید تو که دعوت نداشتی برای چه باین جشن آمدی ؟

ملا لبخندی زد و گفت :

— اگر صاحبخانه تکلیف خود را نداند منکه نباید از وظیفه خود غافل

باشم .

بچه بلبل

چند نفر بچه قورباغهای را پیدا کردند ، هر کدام يك چیزی گفتند و نامی بروی آن نهادند ، یکی میگفت این بچه کلاغ است که در آب افتاده آن دیگری میگفت بچه ماهی است و سومی گفت آن جفجغه است که صدا میکند .

اما سرانجام همه باین نتیجه رسیدند که باید آنرا بنزد ملا ببرند و از وی پرسند که چه چیزی است .

آنها بچه قورباغه را برداشتند و بنزد ملا رفتند و یکی پرسید :

— جناب ملا ممکن است بفهمائید این چه حیوانی است که قورقور میکند؟

ملا نگاهی به قورباغه انداخت و دستی بریش خود کشید و گفت :

— بنظر من این يك بلبل است .

گفتند :

— اما این که پر ندارد .

ملا لبخندی زد و گفت :

— در بلبل بودن آن هیچ شکی نیست ، منتها یا هنوز خیلی بچه است و

پر در نیاورده و یا خیلی پیر شده پرهايش ريخته است .

دست ملا در کوزه مانده

ملا کوزه‌ای بزرگ داشت که دهانه‌اش باریک بود . او گردوهائی را که

میخريد در داخل کوزه مزبور میریخت تا کسی نتواند آنرا بخورد .

از قضا یکروز زنش گفت :

— ملا امروز میخواهم خورش فسنجان درست کنم ، برو و قدری گردوییاور

ملا رفت و کوزه را جلویش نهاده و دست خود را برای درآوردن گردو بداخل آن

کرد .

او چندگردو در دست گرفت وخواست دستش را خارج کند اما خیلی زود

متوجه شد که چون مشتش پرازگردو است نمیتواند دست خود را ازگردو بیرون بیاورد

ملا متحیر ماند که چه کند و چطور دست خود را ازداخل کوزه خارج کند.

اما چون راهی بنظرش نرسید شروع بداد و فریاد کرد وگفت :

— بدادم برسید... دیگر بيدست شدم ... حالا چطور کار کنم وای... ای امان..

زنش که صدای داد و فریاد وی را شنیده بود بسرعت خود را به نزد ملا

رسانیده و گفت :

... چه شده ... برای چه فریاد میزنی؟

ملا اشاره بکوزه کرده و گفت :

— مگر نمی بینی که دستم در داخل این کوزه گیر کرده و خارج نمیشود؟

زن ملا فکری کرد و گفت :

— خوب کوزه را بشکن و دستت را خارج کن .

ملا با وحشت گفت :

— چه گفتمی این کوزه را کد بسیار پر بها است بشکنم نه خیر زن باید راه دیگری پیدا کنی چون من هرگز این کوزه را نخواهم شکست .

ملا پس از این حرف بار دیگر شروع بداد کشیدن کرد .

زن ملا وقتی داد و فریادهای شوهرش را دید بدم خانه رفته و مردی را که از آنجا میگذشت صدا زد و بخانه آورد .

مرد وقتی جریان را دانست گفت :

— جناب ملا خوب گوش کن چه میگویم و آنچه را میگویم انجام بده .

ملا سراپا گوش شد و مرد ادامه داد :

— خوب اول گردوها را رهاکن ..

ملا همان کار را کرد و مرد گفت :

— خوب .. حالا دستت را جمع کن و آرام آرام بالا بیاور .

ملا همان کار را کرد و پس از لحظه‌ای دستش از داخل کوزه بیرون آمد .

مرد مزبور جلو رفته کوزه را برداشت و اروونه کرد گردوها از داخل آن

بیرون ریخت و ملا که با حیرت بحركات او مینگریست گفت :

— ببخشید شما غیبگو نیستید؟!

شنا یاد دادن ملا

چند روزی بود که از ملا خبری نبود و کسی او را در کوچه و بازار نمیدید مردم که نگران شده بودند یکروز بخانه‌ی رفتند و وقتی وارد شدند دیدند ملا در کنار حوض خانه ایستاده و تکه نخ‌بگردن يك بچه مرغابی بسته و آنرا به اینطرف و آنطرف میکشد .

رفقا جلو رفته و پرسیدند :

— جناب ملا کجائی بابا ... چند روز است خبری از تو نداریم .

ملا اشاره‌ای به بچه مرغابی روی حوض کرده و گفت :

– چیزی نیست رفقا مادر این بچه مرغابی چند روز قبل مرده و من برای آنکه شنا یادش بدهم ناچار شده‌ام در خانه بمانم چون میترسم اگر شنا بلد نباشد یکروز وقتی من نیستم در حوض آب افتاده و بمیرد .

عیبی ندارد

یکروز ملا خوابیده بود که چند نفر آمدند و گفتند ملا خانه‌ات را آب گرفته است و بزودی خراب خواهد شد .

ملا همانطور که خوابیده بود گفت :

عیبی ندارد بگذار هرکاری دلش می‌خواهد بکند .
گفتند :

– ولی آب خیلی پرزور است و بزودی همه چیز را در هم میکوبد و خودت هم در زیر خرابه‌ها میمانی ؟

ملا لبخندی زد و گفت :

– آدمهای حسابی آب اگرزور داشت قورباغه تا بحال مثل يك فيل پر قدرت

شده بود .

دعوی ملا و زنش

یکشب گرم تابستان ملا و زنش در بالای پشت بام خوابیده بودند که بر سر موضوعی دعواشان شد و پس از لحظه‌ای کار بالا گرفت و آنها بر سر و روی هم زدند .

در همین هنگام بناگاه ملا که در لبه بام قرار داشت پایش لغزید و بمیان

کوچه افتاد :

بر اثر سر و صدای دعوا و سقوط ملا مردم بکوچه آمده و ملا را از روی

زمین بلند کردند و یکی پرسید :

- برای چه از روی بام بزیر افتادی ؟

ملا نگاهی بمرد سئوال کننده کرد و گفت :

- هر کس می‌خواهد از موضوع مطلع شود باید با زنش در روی پشت بام

دعوا کند .

سیلی خوردن ملا

یکروز ملا از کوجهای میگذشت که مردی جلو آمده و سیلی سختی بر

گوش وی نواخت . ملا توفف کرد و با چهره‌ای حیرت زده به آن مرد نگریست .

مرد مزبور پس از آنکه خوب بچهره ملا نگریست دانست که اشتباه کرده

و او را بجای شخص دیگری کتک زده این بود که شروع بعذر خواهی کرد .

اما ملا که سیلی را خورده بود قانع نشد و یقه مرد عابر را گرفته و او را

بنزد قاضی برد و تمام ماجرا را برای وی بازگو کرد .

قاضی پس از قدری تفکر رو بطرف ملا کرده و گفت که او هم يك سیلی بر

گوش آن مرد بزند ولی ملا باین کار راضی نشد و قاضی بمرد مزبور گفت

يك سکه طلا در عوض سیلی‌ای که بملا زده باو بدهد .

طرف بناچار تسلیم شده گفت چون پول ندارد بخانه میرود و يك سکه طلا

برای ملا می‌آورد .

مدنی از رفتن مرد مزبور گذشت و اثری از او پیدا نشد ملا که دیگر از

انتظار کشیدن خسته شده بود برخواست و بطرف قاضی رفته و سیلی سختی بر گوش

وی نواخت و سپس گفت :

- جناب قاضی چون من خیلی کار دارم باید هرچه زودتر بروم و خواهش

میکنم وقتی آن شخص پول را آورد شما بجای این سیلی‌ای که من زدم آنرا بگیرید .

سنگین شدن دنیا

از ملا پرسیدند برای چه مردم که در کوچه و خیابان حرکت میکنند عده‌ای از یکطرف و عده‌ای از طرف دیگر می‌روند و همه از يك سر نمی‌روند .
ملا فکری کرد و گفت :

- برای اینکه اگر همه مردم از یکسر بروند یکطرف کره زمین سنگین میشود و موازنه دنیا برهم می‌خورد و آن وارونه میشود و همه نابود میشوند .

پیراهن ملا

زن ملا پیراهن شوهرش را شسته و آنرا در روی طنابی که بروی بام خانه بسته شده بود آویخته بود تا خشک بشود .

از قضا بادی وزید و پیراهن از بالای بام بروی زمین افتاد .
ملا که آن صحنه را دیده بود بسرعت زنش را صدا زده و گفت :
- زن باید قربانی بدهیم .

زن ملا پرسید :

- برای چه مگر چه اتفاقی روی داده است ؟

ملا گفت :

- زن فکر کرد اگر منم در پیراهن بودم و از بالای بام می‌افتادم چه اتفاقی روی میداد و چه بلائی بر سرم می‌آمد .

نشانه گذاری ملا

شخصی ملا را دید که در میان صحرا ایستاده و سنگی بردست دارد و گوشه

وکنار آنجا را حفر میکند .

مرد مزبور به چاله‌هایی که در اطراف ملا درست شده بود نگریست و جلو رفته پرسید :

- جناب ملا بدنبال چه میگردی که همه جا را سوراخ سوراخ کرده‌ای ؟
ملا همانطور که مشغول حفر کردن زمین بود گفت :
- چندی قبل مقداری پول داشتم وقتی از این صحرا میگذشتم آنرا در گوشه‌ای زیر خاک پنهان ساختم ولی حالا هر جا را میکنم آنرا نمی‌یابم .
مرد رهگذر پرسید :

- مگر تو وقتی پول را چال میگردی نشاله‌ای نگذاشتی تا مجلس را کم نکنی ؟

ملا سرش را جنباند و گفت :

- چرا، وقتی من زمین را کندم از آسمان محلی که پول را چال کردم لکه ابری دیده میشد ولی حالا نمیدانم چه شده است .

آفتاب بهتر است یا مهتاب

از ملا سؤال شد آیا آفتاب بهتر است یا مهتاب . ملا فکری کرد و گفت :
- عجب مردمانی احمقی هستید که مطلب باین واضحی را نمی‌دانید پرسیدند
خوب بنظر تو کدام بهتر است گفت :

- معلومست آفتاب در روز روشن بیرون می‌آید که هیچ ثمری ندارد ولی مهتاب در شب همه جا را روشن میکند و خوب واضح است که هزار برابر آفتاب فایده دارد و بهتر است .

گریه کردن ملا

روزی زن ملا جان سپرد ولی ملا بعوض آنکه گریه و زاری کند خوشحال

ملا و خرش — ۶۹

هم بود و همه از این حالت او غرق در تعجب شده بودند .
مدتی گذشت و از قضا الاغش نیز جان سپرد . ملا در غم و ناراحتی فرو
رفت و شروع بگریستن و فریاد زدن کرد .
رقفایش دورش را گرفته و پرسیدند :
- آخر ملا تو برای زنت وقتی مرد گریه نکردی چطور برای الاغ خود
این چنین ناراحتی و غصه میخوری ؟
ملا سرش را جنباند و گفت :
- بی انصافها وقتی زنم مرد همه مرا دلداری میدادید و میگفتید غصه
نخورم اما حالا که الاغم مرده هیچکس حتی يك حرف تسلیت آمیز هم نمی زند تا مرا
از نگرانی خارج کند .

خر همان خراست

ملا روزی در بازار میرفت که ناگه متوجه شد دزدها افسار خرش را دزدیده اند
هرچه به اینطرف و آنطرف نگریست نتوانست دزدها را بیابد ، بناچار گوش خورا
گرفته و آنرا بخانه اش برد .
چند روزی از این ماجرا گذشت تا یکروز وقتی ملا خودش بتنهائی در
بازار گردش میکرد خر دیگری را دید و متوجه شد افسار خروى بگردن آن خر
میباشد تعجب کرد و گفت :
- سر این خر مال من است اما بقیه اش بمن مربوط نیست پس نمی توانم بروم
و افسارم را از صاحب آن بگیرم .

شهادت دادن ملا

مردی بیست دینار بملا داده و بساوی قرار گذاشت در نزد قاضی شهسلوت

بدهد که او صد خروار گندم از مرد دیگری میخواهد . ملا قبول کرد و فردای آنروز هر دو بنزد قاضی رفتند و قاضی پس از سؤال و جواب رو بطرف ملا کرد و گفت :

- آیا تو شهادت میدهی که این مرد صد خروار گندم از دیگری طلبکار است .

ملا سرش را جنباند و گفت :

- بله قربان ... او با من قرار گذاشته که شهادت بدهم حرفش درست است و صد خروار گندم از مرد مزبور طلبکار است .

شبکلاه ملا

ملا بخانه دوستش دعوت داشت . موقع خواب درکنار بستر خود چشمش به يك شبکلاه بزرگ و بسیار گشاد افتاد . برای آنکه راحت بخوابد و شبکلاه ازیتش نکند با دستمال وسط آنرا بسته و سپس برسرش گذاشت .

صبح روز بعد وقتی صاحبخانه وی را در آن حال دید پرسید :

ملا چه کرده‌ای ، توکه شبکلاه را خفه کرده‌ای .

ملا لبخندی فیلسوفانه زد و گفت :

- خوب اگر من آنرا خفه نمی‌کردم شبکلاه مرا خفه میکرد .

سن ملا و برادرش

از ملا پرسیدند تو و برادرت از نظر سن با یکدیگر چقدر فرق دارید ؟

ملا فکری کرد و گفت :

- سال قبل مادرم میگفت برادرم یکسال از من بزرگتر است بنابراین امسال

حتماً هر دو همسال شده‌ایم .

رابطه برف و پنبه

در یکی از شبهای سرد زمستان برف تندی از آسمان بر زمین میریخت و همه جا و همه چیز را در خود گرفته و برنگ سفید درآورده و هوا کاملاً سرد بود. زن ملا در اطاق از سرما بخود میلرزید و لحاف کوچکی را که مقدار کمی پنبه در داخلش بود بروی خود کشیده و مرتب غرغر میکرد و میگفت :

مرد آخر تاکی تو میخواهی اینقدر ولخرج باشی برای چه بعوض خرج کردن پولهایت در راههای بیپوده قدری پنبه نمی‌خری و در این لحاف نمیریزی تا اینقدر از سرما نلرزیم .

ملا که از پر حرفی زنش عصبانی شده بود ناگهان برخاسته و به حیاط رفت و پاروئی برداشته و مشغول جمع کردن برفها در گوشه حیاط شد .

زنش حیرت زده از پنجره بوی نگریسته و گفت :

— هی ملا ... چه میکنی مگر این وقت شب موقع جمع کردن برفها است.
ملا گفت :

— مگر تو پنبه نخواستی ؟

زن با تعجب گفت :

— مگر دیوانه شده‌ای از برف که بجای پنبه استفاده نمی‌کنند .

ملا همانطور که برفها را در گوشه‌ای بروی هم میانباشت گفت :

— اشتباه نکن زن این برف از پنبه هم گرم‌تر و نرم‌تر و برای رو انداز مناسب‌تر

است چون پدران و اجداد ما که مردمان مدتهاست در زیر زمین خوابیده‌اند و هر سال

زمستان از آن برای رو انداز خود استفاده میکنند و سردشان هم نمی‌شود و هیچ

شکایتی هم ندارند .

عمامه ملا

ملا عمامه بزرگی بر سر گذاشته بود. مرد بیسوادی بنزد وی رفته و کاغذی باو داد و تقاضا کرد آنرا برایش بخواند.

ملا گفت خواندن نمی‌داند، مرد مزبور با تعجب به سرپای او نگرست و گفت:

- اگر خواندن بلد نیستی پس عمامه باین بزرگی را برای چه بر سر گذاشته‌ای؟
ملا بلافاصله عمامه را از سر خود برداشته و بر سر آن مرد نهاد و گفت:
- بفرما اگر عمامه داشتن دلیل سواد دار بودن است و برای آدم سواد می‌آورد حالا تو که آنرا بر سرداری کاغذ خود را بخوان.

دود کباب

مردی فقیر از کنار دکان کباب فروشی میگذشت. مرد کباب فروش گوشتها را در سیخها کرده و بروی آتش نهاده باد میزد و بوی خوش گوشت سرخ شده در فضا پراکنده شده بود.

بیچاره مرد فقیر چون گرسنه‌اش بود و پولی هم نداشت تا از کباب بخورد تکه نان خشکی را که در توبره داشت خارج کرده و بروی دود کباب گرفته بدهان گذاشت.

او بهمین ترتیب چند تکه نان خشک خورد و سپس براه افتاد تا از آنجا برود ولی مرد کباب فروش سرعت از دکان خارج شده دست وی را گرفت و گفت:
- می‌گجا میروی پول دود کباب را که خورده‌ای بده.

از فضا ملا که از آنجا میگذشت جریان را دید و متوجه شد که مرد فقیر التماس میکند و تقاضا می‌نماید او را آزاد کند ولی مرد کباب فروش می‌خواست

پول دودی را که وی خورده است بگیرد .

ملا دلش برای مرد مزبور سوخت و جلو رفته به کباب فروش گفت :
- این مرد را آزاد کن تا برود من پول دود کبابی را که او خورده است
میدهم .

کباب فروش قبول کرد و مرد فقیر را رها کرد . ملا پس از رفتن فقیر چند
سکه از جیبش خارج کرده و در حالیکه آنها را یکی پس از دیگری بروی زمین
میانداخت بمرد کباب فروش گفت :

- بیا اینهم صدای پول دودی که آن مرد خورده بشمار و تحویل بگیر .
مرد کباب فروش با حیرت بملا نگریست و گفت :
- این چه طرز پول دادن است مرد حسابی ؟
ملا همانطور که پولها را بر زمین میانداخت تا صدائی از آنها بلند شود گفت :
- خوب جان من کسی که دود کباب و بوی آنرا بفروشد و بخواهد برای
آن پول بگیرد باید بجای پول صدای آنرا تحویل بگیرد .

ارباب و نوکر

از ملا پرسیدند ارباب مهمتر است یا زارع
ملا فکری کرد و دستی بریش خود کشید و گفت :

- زارع

گفتند :

- برای این حرف خود دلیلی هم داری ؟

گفت :

- بله چون اگر زارع نباشد تا کار کند ارباب از گرسنگی خواهد مرد .

راهیمائی کردن ملا

شخصی نزد ملا آمده و گفت :

- جناب ملا فکری بحال من بکن چون خیلی بیچاره هستم .

ملا پرسید :

- چه شده ... برای چه ناراحتی ؟

مرد مزبور گفت :

- من نمیدانم چه گناهی کرده‌ام که مورد غضب آفتاب واقع شده‌ام و آن

هرگز بداخل خانه من نمی‌تابد .

ملا گفت :

- آیا آفتاب به صحرا میتابد .

مرد مزبور اظهار داشت :

- بله

ملا گفت :

- خوب این که غصه خوردن ندارد خانه‌ات را در صحرا بناکن تا آفتاب

بر آن بتابد .

کتاب ملا

ملا را به مجلس جشنی دعوت کرده بودند ولی وقتی داخل خانه شد و بدر

اطاقی که مهمانان در آنجا بودند نگریست متوجه شد تعداد بسیار زیادی کفش در

کنار در اطاق چیده شده است .

ملا هم اول خواست کفشهای خود را خارج کرده سپس وارد اطاق بشود

اما با خودش اندیشید اگر کفشهای خود را درکنار کفشهای سایر مهمانان بگذارد

چون تعداد آنها خیلی زیاد است ممکن است کفشهایش کم بشود پس آنها را از پای خود خارج ساخته و در دستمالی پیچید و در جیب خود گذاشته وارد اطاق شد .
در میان جشن مردی که در کنارش نشسته بود متوجه برآمدگی جیب وی شده و گفت :

– مثل اینکه کتاب ذیقیمتی را در جیب خود نهاده‌ای ؟

ملا سرش را جنباند و گفت :

– همینطور است .

مرد مزبور پرسید :

– درباره چه موضوعی است ؟

ملا فکری کرد و اظهار داشت :

– درباره فلسفه .

مرد مزبور پرسید :

– حتماً آنرا کتابفروش سرکوچه خریده‌ای ؟

ملا بلافاصله جواب داد :

– خیر آنرا از کفش دوز سرکوچه خریده‌ام .

تدبیر ملا

ملا روزی در مسجدی مشغول وضوع گرفتن بود که متوجه شد مردی عصای خود را بداخل حوض کرده و آب را برهم میزند .

ملا جلوتر رفته و علت آن کار را سؤال کرد و مرد گفت :

– بولم در آب افتاده می‌خواهم با نوك عصا آنرا بیرون بکشم .

ملا فکری کرد و سپس گفت :

– ولی با این کاری که تو میکنی هرگز نمی‌توانی بولت را خارج کنی

گوش کن تا راه بهتری نشانت بدهم .

او لحظه‌ای مکث کرده و سپس ادامه داد .
 - برای آنکه سکه پول به سر عسا بچسبد اول عسا را از آب خارج کن
 و سپس نوك آنرا با آب دهانت تر کن بعد عسا را در آب فرو برده و بروی سکه
 بگذار بطور حتم سکه بر نوك آن چسبیده و بیرون می‌آید .

فرق بوته خشك و تر

یکروز ملا الاغ خویش را سوار شده و به بیابان رفت تا مقدار ی بوته
 کننده و بار الاغ نموده بشهر برود و بفروشد .
 او پس از رسیدن به بیابان تند و تند مشغول کنند بوته‌ها شد و آنها را
 بار الاغ کرده و بطرف شهر براه افتاد .
 در بین راه ملا که در عقب الاغ حرکت میکرد متوجه شد چند بوته تر
 نیز در بین بوته‌هایی که کننده قرار دارد با خود فکر کرد آیا بوته تر نیز مثل بوته
 خشك میسوزد یا نه .

او پس از لحظه‌ای کبریتی از جیب خارج ساخته و پیش خود گفت :
 - بهتر است این موضوع را امتحان کرده و فرق بین بوته خشك و تر را بدانم .
 او کبریت را آتش زده بیوته‌ها نزدیک کرد ولی بناگاه تمام بوته‌ها آتش
 گرفت . الاغ بیچاره که بار آتش را بروی پشت خود دید وحشت کرد و پا بفرار نهاد .
 ملا از دنبالش میدوید و فریاد میزد :

- بایست ... کجا میروی ... بایست ... با تو کار دارم .

اما بی‌فایده بود و الاغ بدبخت همچنان فرار میکرد و نمی‌دانست چه بکند .
 سرانجام ملا فریاد زد :

اگر عقل داری یکسر بطرف رودخانه برو و خودت را در آن بیانداز تا

آتش خاموش شود .

شمردن ستاره‌ها

عده‌ای از ملا پرسیدند .

- جناب ملا آیا تو میدانی تعداد ستاره‌های آسمان چند تا است ؟

ملا سری جنباند و دستی بریش خود کشید و گفت :

- خیر اما از مدتها قبل خودم باین فکر بودم که از تعداد آنها با خبر

شوم اما هرچه فکر کردم راهی بنظرم نرسید جز اینکه خود با آسمان رفته و آنها را

شمارش کنم .

گفتند :

- خوب پس چرا این کار را نکردی ؟

ملا گفت :

- هان .. بدوعلت اول اینکه روزها کار من خیلی زیاد است و هیچ ستاره‌ای

هم در آسمان نیست و دوم آنکه شبها با وجود داشتن وقت می‌ترسم با آسمان بروم ولی

آنجا چراغی نباشد و من در تاریکی نتوانم ستاره‌ها را بشمارم .

کدام حرفت را باور کنم

یکروز ملا بزنش گفت قدری پنیز بیاور که بخوریم چون شنیده‌ام پنیراشتها

را زیاد میکند و نیروی بسیاری دارد و برای بدن خیلی مفید است .

زن ملا گفت :

- ولی ما پنیر در خانه نداریم .

ملا بلادرنگ اظهار داشت :

بهرتر چون پنیر خون را کثیف کرده و چربی بدن را افزایش میدهد و هیچ

نمری هم ندارد .

زن ملا که از این ضد و نقیض کوئی شوهرش در تعجب فرورفته بود و گفت:
 - چه میگوئی مرد حرف اولت را باور کنم یا آنچه را بعداً گفتی ؟
 ملا گفت :
 - اگر پنیر در خانه داشتیم حرف اول را ولی حالا که نداریم حرف دوم .

اشتهای ملا

روزی ملا بزنش گفت من بحمام میروم برای نهار قدری آتش رشته بپز ،
 زن قبول کرد و ملا به حمام رفت .
 زن پس از رفتن ملا شروع به کار کرد و آتش بسیار خوبی پخت اما چون
 آتش بسیار خوشبو و خوشمزه شده بود خودش شروع بخوردن کرد و پس از مدتی متوجه
 شد تمام آنها را خورده است .
 او بلافاصله نقشه‌ای کشید و ظرف آتش را در گوشه‌ای پنهان کرده و
 بانتظار آمدن ملا باقی ماند .
 سرانجام ساعتی بعد از ظهر ملا از حمام بازگشت و گفت که خیلی گرسنه
 است و از زنش خواست غذا را بیاورد .
 زن ملا بشوهرش گفت :
 - عزیزم تو حالا خسته‌ای و بهتر است قدری استراحت کنی و آنوقت
 غذا بخوری .
 ملا قبول کرد و بروی زمین دراز کشید و چون خسته بود در خواب رفت
 زن ملا بلافاصله مقداری از آنها را که در ته ظرف باقی مانده بود بدوردهان وریش
 شوهرش مالید و در گوشه‌ای نشست .
 ساعتی بعد ملا از خواب بیدار شد و گفت :
 - خوب زن دیگر برو و آتش را بیاورد که خیلی گرسنه هستم .
 زن با حيله گری گفت :

- چرا حواست پرت است تو همین یکساعت قبل که از حمام بازگشتی یاک
دیگ آش را خوردی و هنوز هم آثار آن بردهانت باقی مانده .
ملا دستی بروی دهان وریش خودکشید و چون رشته‌ها و سبزیها را در آنجا
مشاهده کرد با تعجب بزنش گفت :
- عجیب است ... پس چرا اینقدر گرسنه هستم ... حتماً اشتهایم زیاد شده .

آفرین گفتن ملا

ملا بهمراه حاکم و همراهانش بشکار رفته بود . در ضمن شکار آهوئی از
دور نمایان شد . حاکم بلافاصله تیری انداخت اما باهو اصابت نکرد .
ملا با شادمانی فریاد زد :
- آفرین ... آفرین ...
حاکم برآشفته و فریاد زد .
- حالا دیگه تو مرا مسخره میکنی ؟
ملا بتندی گفت :
- خیر قربان من چنین قصدی را نداشتم .
حاکم پرسید :
- پس برای چه آفرین گفتی در حالیکه من نتوانسته بودم آهو را با تیر
بز نم :

ملا لبخندی زد و گفت :

- قربان من آفرین را باهو گفتم که با مهارت از مقابل تیرشما فرارگرد .

الاغ طلبکار

الاغ ملا روز بروز لاغرتر و ضعیف‌تر می‌شد . دوستان ملا بدورش جمع
شده و گفتند مگر به این حیوان جو نمیدهی که اینطور لاغر شده است .

ملا گفت :

- چرا ، او هر شب دو من جو جیره دارد .

پرسیدند :

- پس برای چه اینطور ضعیف شده است ؟

ملا سرش را جنباند و گفت :

برای اینکه جیره یکماهش را طلبکار است .

احوال پرسی ملا

ملا بیالین مریضی رفت تا حال و احوالی از او بپرسد . مریض در جواب

ملا که از حالش پرسیده بود گفت :

- تب شدیدی داشتم و گردنم نیز سخت بدرد آمده است ولی خدا را شکر

که تب دو روز است شکسته اما گردنم هنوز درد میکند .

ملا فکری کرد و گفت :

- غصه نخور من دعا میکنم آنهم تا دو روز دیگر بشکند .

قاضی شدن ملا

دو نفر با یکدیگر از راهی میگذشتند که کیسه پولی پیدا کردند ولی بر

سر تقسیم آن با یکدیگر نزاعشان شد و سرانجام تصمیم گرفتند بنزد ملا رفته و از او

قضاوت بخواهند .

آنها بنزد ملا رفته و بوی گفتند .

- ما دلمان می خواهد تو قاضی باشی و در بین ما قضاوت کنی و بگوئی

کدام يك باید این پول را برداریم .

ملا نگاهی بآندو انداخته و گفت :

ملا و خرش — ۸۱

- قسم بخورید که آنچه را گفتم بدون چون و چرا بپذیرید؟
آن دو مرد قسم خوردند و ملا پول را برداشته و در جیب خود گذارده و
گفت:

- بسیار خوب .. فعلا من بیش از شما باین پول احتیاج دارم و هر وقت
احتیاجم تمام شد آنرا در بین شما بطور مساوی قسمت خواهم کرد .

تجارت ملا

ملا نصرالدین دویست تخم مرغ میخرد دویست ریال ، آنها را میبخت و
رنگ میکرد و میفروخت صد ریال .

یکی از دوستانش پرسید :

- آخر مرد حسابی این چه کاری است که میکنی ؟

ملا سرش را جنباند و گفت :

- من تاجر هستم و تجارت تخم مرغ میکنم و تجارت هم منفعت زیادی دارد .

رفیق ملا با حیرت باو نگرست و گفت .

- ولی این کاری که تو میکنی استفاده ای ندارد چون چیزی برای تو باقی

نمی ماند .

ملا خنده ای کرده و دستهای رنگ شده خویش را نشان مرد مزبور داده

و گفت :

- اختیار داری دوست عزیز ، اثر رنگهایی که بروی تخم مرغها میزنم بر

دستم می ماند .

شیرین پلو

یکروز ملا در بازار گردش میکرد که متوجه مرد طوطی فروشی شد .

مزبور طوطی زیبایی را در قفس کرده و در گوشه‌ای نهاده و میگفت :
 - ای مردم این طوطی بقدری شیرین سخن است که لنگه‌اش در تمام دنیا
 پیدا نمی‌شود .

ملا وقتی این حرف را شنید جلو رفت و گفت :
 - خوب قیمت این حیوان شیرین چقدر است ؟
 مرد صاحب طوطی گفت دویست ریال ملا پول را داده و طوطی را گرفت
 و بخانه برد و بزنش داد و گفت :
 - زن این حیوان خیلی شیرین است و بهتر است برای شام امشب شیرین پلو
 خوبی از آن تهیه کنی .

زن ملا هم طوطی را گشت و بدنش را میان برنج گذارد .
 شب ملا وقتی بخانه آمد و از پلو خورد متوجه شد که اصلا شیرین نیست
 با عصبانیت از خوردن بقیه پلو صرفنظر کرده و فردا بیازار رفت و مرد طوطی فروش
 را پیدا کرده و گفت :

- مرد نا حسابی تو خجالت نمیکشی که سر مردم را کلاه میگذاری آنقدر
 از آن حیوان شیرین سخن تعریف کردی که من فکر کردم راست میگوئی درحالیکه
 شیرین پلوئی که زنم از گوشت آن پخته بود اصلا مزه نداشت .

آتش روشن کردن ملا

یکروز وقتی زن ملا در خانه نبود او تصمیم گرفت باشپزخانه رفته و
 خودش نهاری درست کند .

ملا پس از این فکر وارد آشپزخانه شده و مقداری هیزم بسداخل اجاق
 گذاشت و خواست آنرا آتش بزند ولی هرکاری کرد هیزمها آتش نگرفت .
 ملا فکری کرد و ناگهان گفت :

- هان حالا فهمیدم برای چه آتش روشن نمی‌شود، هیزمهای ناقلا فهمیده‌اند

من زن خانه نیستم و آشپزی کار من نیست اینست که روشن نمی‌شوند ... بسیار خوب منم میدانم چه کلاهی بر سر آنها بگذارم و چگونه فریبشان بدهم .

او پس از این فکر به اطاق دیگری رفته و یکی از روسری‌های همسرش را برداشت و آنرا بر سر خود کرده و با شپزخانه آمد و مشغول درست کردن آتش شد .

اتفاقاً هیزمها روشن شد و آتش خوبی درست شد . در همانوقت زن ملا

بخانه آمد و وقتی شوهرش را در آن حال دید با تعجب پرسید :

— ملا ، برای چه روسری بر سرت بسته‌ای .

ملا با هستگی گفت :

— ساکت باش ... من هیزمها را فریب داده‌ام و آنها خیال میکنند زن هستم

و گرنه روشن نمی‌شدند .

در همان هنگام ناگهان جرقه‌ای پرید و بر روی لباس ملا افتاد و آن را

آتش زد .

ملا وحشت زده از کنار اجاق دور شده و در حالیکه سعی میکرد لباسش را

خاموش کند فریاد زد :

— زن از بس حرف زدی بالاخره آتشها فهمیدند سرشان را کلاه گذاشته‌ام

و انتقام گرفتند و نزدیک بود مرا نابود کنند .

جنگ رفتن ملا

در میان اهالی دو ده جنگ در گرفتند و آنها بر سر یکدیگر ریخته و از کشته

پشته می‌ساختند .

عده‌ای از مردم جمع شده و چند نفر از نیرومندترین پهلوانان شهر خود

را جمع کرده و برای کمک به اهالی یکی از دهکده‌ها بجنگ فرستادند و ملا هم

در میان آنها بود و یک شمشیر و یک سپر بوی داده بودند .

ملا و سایرین بجنگ رفتند پس از چند روز ملا با سرشکسته و بدن زخمی

بازگشت .

پرسیدند برای چه از خودت دفاع نکردی و گذاشتی آنها ترا زخمی کنند
ملا گفت :

- آخر آدمهای حسابی خودتان اگر جای من بودید و در دستهایتان يك
شمشیر و يك سپر بود با کجای خود دفاع میکردید .

طمع ملا

ملا از کنار مردابی میگذاشت که ناگهان متوجه شد اردکی بهوا پرید . ملا
بلافاصله دامن لباسش را بالاگرفت و بدنبال اردک شروع بدویدن کرد .
چند نفری وی را در آن حال دیدند و پرسیدند برای چه بدنبال اردک
میدود .

ملا اظهار داشت :

- ممکن است اردک تخمی بیاندازد و چه بهتر که آن در دامن من بیفتد
نه بر زمین .

این چیست

ملا و عده‌ای از دوستانش از کنار مزرعهای میگذاشتند .

در داخل مزرعه مقداری هویج سبز شده بود . دوستان ملا پرسیدند :

- جناب عقل کل اینها چیست که اینطور سرازخاک درآورده ؟

ملا نگاهی به هویجها انداخت و گفت :

- عجب مردمان نادانی هستید ، خوب معلومست دیگر اینها مناره است که

وارونه سبز شده شاید هم تخم گلدسته را وارونه کاشته‌اند که حالا اینطور سبز شده .

گم شدن خر ملا

ملا خورش گم شده بود . همه جا را گشت تا سرانجام به بیابانی رسید و از بس خسته شده بود بروی تکه سنگی نشست .
در همانوقت در رو بروی خود چشمش به يك حاجی لك لك رسید و رو بطرف آن کرده و پرسید :
- حاجی جان ... بگو آیا تو خر مرا ندیده‌ای ؟
حاجی لك لك بعاتت خود سرش را بالا برد و صدائی از دهانش خارج ساخت ،
و چند بار این عمل را تکرار کرد .
ملا سرش را جنباند و گفت :
- بسیار خوب باور کردم حالا دیگر لازم نیست قسم بخوری .

سلمانی رفتن ملا

ملا برای تراشیدن سر خود به سلمانی رفته بود . مرد آرایشگر حواشش پرت شد و يك گوشه از پوست سر او را با تیغ برید .
ملا فریاد کشید :
- مرد که احمق سرم را بریدی .
آرایشگر با خونسردی گفت :
- مرد که نادان سر بریده که حرف نمیزند .

الاغ فروختن ملا

روزی ملا که مدنی بود بی پول شده بود تصمیم گرفت الاغش را بشهر برده و بفروشد .

زنش وقتی این تصمیم ملا را دید گفت :
 - مگر دیوانه شده‌ای اگر الاغ را بفروشی با چه وسیله‌ای کارهای خود را
 انجام میدهی و باینطرف و آنطرف میروی .
 ملا لبخندی زد و گفت :
 - خیالت راحت باشد زن من قیمتی بروی آن میگذارم که هیچکس نتواند
 بپردازد .

خر خودتی

مردی چراغ قوه‌ای خریده و بدهی که ملا در آن زندگانی میکرد برده بود. اهالی
 ده همه بدور مرد مزبور جمع شده و با حیرت به چراغ قوه وی مینگریستند . وقتی
 شب شد مرد مزبور بی بازار دهکده رفته و چراغ خود را روشن کرد و نور آنرا بروی
 سقف بازار انداخت و بملا که درکنارش ایستاده و با حیرت بآن مینگریست گفت :
 - پنج ریال بتو میدهم اگر بروی بر روی نورچراغ در زیر سقف بنشینی .
 ملا نگاهی به ستون نور که تا سقف ادامه داشت انداخت و گفت :
 - خر خودتی ... میخواهی من برم آن بالا بنشینم آنوقت چراغ را خاموش
 کنی تا سقوط کنم و سرم بشکند .

سؤال و جواب

از ملا پرسیدند :
 - زن برادرت پسر زائیده یا دختر ؟
 فکری کرد و گفت :
 - نمیدانم هنوز کسی بمن نگفته که عمو شده‌ام یا عمه .

آب خواستن ملا

ملا در اطاق نشسته و نهار میخورد که ناگهان تشنه اش شد فریاد زد و زن خود را صدا کرده تقاضا نمود کاسه ای آب برایش بیاورد .
زن آنچند را او میخواست آورد . ملا آب را خورد ولی چند دقیقه بعد یادش رفت آب خورده فریاد زد :

– زن مگر من نکفتم قدری آب برایم بیاور .

زن ملا که در اطاق دیگری بود گفت :

من که چند دقیقه قبل برای تو آب آوردم و يك کاسه پر خوردمی .
ملا گفت :

آیا آب خنك هم بود ؟

زن جواب داد :

– بله و آب یخ برایت آوردم .

ملا فکری کرد و گفت :

– خوب پس دیگر نمی خواهم .

صرفه جوئی ملا

یکروز دوستان ملا او را دیدند که يك دست و يك چشم و يك پا و يك سوراخ بینی و يك گوش خود را بسته است . بخیال اینکسه او مریض میباشد شب بخانه اش رفته و با دلسوزی گفتند :

– خدا بد ندهد .. جناب ملا بلا دور دست چه شده و ری چه دست

و پایت و سر و چشمت را بسته ای :

ملا لبخندی زد و گفت :

– من کاملاً سالم هستم منتهی برای اینکه صرفه‌جوئی کنم و اعضاء بدنم را بی‌جهت بکار نیاندازم نیمی از آنها را بسته‌ام .

دل و قلوه فروختن ملا

ملا مقداری دل و قلوه خریده و بی‌بازار برد تا بفروشد ولی در عوض آنکه داد بزند و از دل و قلوه‌های خود تعریف کند میگفت :

– آهای مردم بادنجان خوب دارم کدوی حلوائی خوب دارم ...

مردم بدورش جمع شدند و یکی پرسید :

– تو که دلو قلوه میفروشی پس برای چه از کدو و بادنجان تعریف میکنی؟

ملا دستش را بروی بینی خود نهاده و بالای بام خانه‌ای را نشان داد و گفت :

– مگر آن گربه‌ای را که آنجا کمین کرده نمی‌بینید من مخصوصاً اینطور میگویم که در آن نفهمد دل و قلوه دارم و بیاید هم‌اش را بخورد .

مریض شدن ملا

ملا روزی آه و ناله‌کنان وارد مطب دکتری شد و دکتر پرسید که چه مرضی دارد و کجایش درد میکند

ملا اشاره به موی ریش خود کرده و گفت :

– دکتر جان مدتی است موی ریشم درد می‌کند .

پزشک پرسید :

– خوب امروز نهار چه خورده‌ای .

ملا فکری کرد و گفت :

بنظرم نان و بیخ خورده‌ام .

دکتر گفت :

- برو که نه دردت بآدمیزاد میماند و نه غذایت !

کار کردن شکم ملا

یکروز ملا در خانه خوابید و بدنبال کار نرفت . زنش وقتی او را دید که خوابیده گفت :

ملا برای چه خوابیده‌ای و بدنبال کار نمی‌روی ؟
ملا گفت :

تاکی باید من کارکنم و شکم بخورد ، بگذار یکروز هم او کار کند تا من بخورم .

چرا پیاده میروی

ملا خرش را جلو انداخته و خودش نیز با وجود آنکه باری بروی بدن‌الال نمود سوار نشده و پیاده از دنبالش حرکت میکرد .
شخصی این صحنه را دید و پرسید .

- برای چه سوار الاغ نمیشوی و پیاده میروی ؟
ملا گفت :

- مگر من از این الاغ کمترم که آن پیاده برود ولی من سوار شوم .

شیر خریدن ملا

روزی ملا کاسه‌ای برداشته و بدکان شیرفروشی رفت و از مرد شیرفروش خواست که يك کیلو شیر گاو در کاسه‌اش بریزد .

شیرفروش نگاهمی به کاسه کوچک انداخته و گفت :
 - يك كيلو شیر گاو در این کاسه جا نمی گیرد .
 ملا فکری کرد و دستی بریش خود کشید و گفت :
 خوب يك كيلو شیر گوسفند بریز

دندان عاریه

از ملا پرسیدید :
 - دنهایت عاریه است ؟
 ملا بلافاصله جواب داد :
 - خیر من آنها را از کسی به عاریه نگرفته‌ام بلکه پولی داده‌ام و آنها را
 خریده‌ام .

گم شدن ملا

روزی ملا خرش را گم کرده و در کوچه و بازار میگشت و فریاد می‌زد ای
 خدا شکرت ... خداوندا سپاسگزارم .
 مرد پرسید :
 - برای چه شکر می‌کوئی مگر از گم شدن خر راضی و خوشحالی .
 ملا گفت :
 - از گم شدن خر نه ولی از اینکه خودم سوارش نبودم راضی و خوشحال
 هستم و شکر میکنم چون اگر من هم سوار خر بودم حالا باید یکی دیگر بدنبال من و
 خرم بگردد .

دستور پختن غذا

ملا روزی يك جگر گوسفند خریده و بطرف خانه‌اش میرفت که یکی از

دوستانش را دید .

مرد مزبور وقتی متوجه جگر خریدن ما شد پرسید :

- آیا این جگر را برای خودت خریده‌ای ؟

ملا گفت :

- بله

مرد مزبور پرسید :

- آنرا چطور می‌خواهی بپزی ؟

ملا گفت :

- کبابش می‌کنم .

مرد اظهار داشت :

- چنانچه طبق دستوری که من میدهم آنرا بپزی بسیار خوشمزه خواهد شد .

ملا گفت :

خواهش می‌کنم دستور پختن آنرا روی یک تکه کاغذ بنویس و بمن بده

چون حافظه‌ام خیلی ضعیف است و آنرا از یاد خواهم برد .

مرد دستور پختن غذا را بروی تکه کاغذی نوشته و بدست ملا داد و بطرف

خانه‌اش برآه افتاد .

وقتی وارد خانه شد جگر را در گوشه‌ای گذاشته و بدنبال تهیه کردن وسایل

لازم برای پختن جگر رفت .

از قضا گربه‌ای آمد و جگر را بدن‌دان گرفته و بروی لبه دیوار رفت .

ملا که گربه را دیده بود دنبالش دوید تا جگر را از او بگیرد اما موفق

نشد و چون فهمید که کار از کار گذشته و دیگر جگر بدست وی نمی‌رسد تکه کاغذی

را که دوستش دستور پختن جگر را برای آن نوشته شده بود بطرف گربه انداخته

و گفت :

- پس لاقلاً این دستور پختن را هم با خودت ببر تا غذای خوشمزه‌تری

وصیت ملا

ملا بیکی از دوستان خود وصیت کرد چنانچه روزی جان سپرد قبرش را
با سنگ و آجر درست نکنند .

دوستش پرسید :

- برای چه ؟

ملا اظهار داشت ؟

- چون می‌خواهم در روز قیامت وقتی سراز قبر خارج میکنم دچار ناراحتی
نشوم و سنگها بر سرم نخورند و آن را بشکنند .

پریدن خواب ملا

یکشب ملا نیمه‌های شب ناگهان بیدار شدو هرچه کرد دیگر خوابش نبرد.
بناچار برخاسته در کوچه‌های شهر می‌گشت و در ضمن گشت‌وگذار خود بهر جا میرسید
جستجوئی می‌کرد .

یکی از شبگردان حاکم او را دید و جلو رفته و پرسید که در آن وقت شب بدنبال
چه می‌گردد و برای چه از خانه خارج شده .

ملا گفت :

- نیمه‌های شب خوابم پریده و من حالا دارم بدنبالش می‌گردم تا آنرا
پیدا کنم ولی هرچه جستجو می‌کنم بی‌فایده است و نمی‌توانم آنرا بگیرم .

ماهی گرفتن ملا

روزی ملا هوس ماهیگیری بسرش زد و قلابی و سبدي برداشته و بکنار

رودخانه‌ای رفت و قلابش را در آب انداخت و شروع به گرفتن ماهی کرد .
او ماهی‌هایی را که می‌گرفت یکی یکی بداخل سبد می‌گذاشت و سبدراهم
در پشت سر خود قرار داده بود .

از قضا چند بچه شیطان از آنجا می‌گذشتند و وقتی چشمشان به ملا افتاد
بلافاصله جلو رفته و تمام ماهی‌های او را برداشتند .

سرانجام ملا از ماهی‌گیری خسته شد و برخاست که بخانه برود اما هرچه
به اطراف نگریست از ماهی‌هایی که صید کرده بود اثری مشاهده نکرد. اما در همان وقت
آب رودخانه بر اثر حرکت صدائی کرد و ملا رویش را بطرف رودخانه کرده و گفت .
- میبینی که من دست خالی آمده‌ام و دست خالی هم میروم پس دیگر لازم
نیست منت بر سرم بگذاری .

او پس از این حرف سبد خالی را بداخل رودخانه انداخته و گفت :

- بیا اینهم مال تو تا دیگر غرغر نکنی .

باران رحمت خدا

یکروز بارانی ملا پنجره خانه‌اش را باز کرده و بکوچه مینگریست که یکی
از همسایگانش را مشاهده کرد .

مرد مزبور بسرعت میدوید تا هرچه زودتر خود را بخانه برساند که خیس

نشود .

ملا فریاد زد :

- برای چه میدوی ؟

مرد مزبور گفت :

- مگر نمیبینی چه باران تندی میبارد .

ملا سرش را جنباند و گفت :

— مرد حسابی خوبست خجالت بکشی برای چه از رحمت خدا اینطور فرار میکنی .

مرد مزبور بناچار حرف ملارا گوش کرده و با قدمهای آرامی بطرف خانه‌اش برآفتاد بطوریکه وقتی بانجا رسیده بود تمام لباسهایش خیس شده بود .
چندروزی از این ماجرا گذشت و یکروز دیگر وقتی باران شدیدی میبارید همان مرد ملارا دید که عبایش را بر سر کشیده و برای فرار از قطرات درشت باران بسرعت میدود فریاد زد .

— ملا مگر این تو نبودی که میگفتی آدم نباید از رحمت خدا فرار نماید .
ملا سرش را بالا گرفته و باو نکریست و گفت :
— درست است که من اینرا می‌گفتم ولی آیا تو دلت می‌خواهد من رحمت خدا را لگدکوب نمایم .

مرغ خریدن ملا

ملا دو مرغ چاق و چله خریده و آنها را کشت و بخانه آورد و پس از پختن در زیر سبزی گذاشت تا برود و میهمانان خود را بخانه بیاورد .
از قضا دزدی بخانه آمد تا چشمش به مرغهای سرخ شده و خوش بوی زیر سبب افتاد آنها را برداشته و خورد و بجای آن دو کبوتری را که از خانه همسایه دزدیده بود قرار داد و رفت .

تزدیکی‌های ظهر ملا میهمانانش را بخانه آورد و آنها را در اطاقش نشانید و برای آوردن مرغهای سرخ‌شده از اطاق خارج شد .
او بکنار سبب رفته و آنها را برداشت ولی ناگهان کبوترها بال و پرزنان بهوا رفتند .

ملا همانطور که با تعجب با آسمان مینگریست گفت :

خداوندا ... من حرفی ندارم که تو بخواهی باین حیوان جان بدهی اما خوب بود فکری هم بحال روغن و نمکی که من برای پختن آنها مصرف کرده‌ام می‌نمودی .

مریض شدن زن ملا

چند روزی بود که زن ملا مریض شده و در خانه بستری گردیده بود . ملا هر روز عصر وقتی بخانه می‌آمد در کنار بستر زنش مینشست و شروع بگریستن می‌کرد .

یکروز همسایه ملا که بخانه‌اش آمده بود تا حال زنش را بپرسد وقتی گریستن ملا را دید او را دل‌داری داد و گفت :

– ملا اینقدر خودت را ناراحت نکن حال زنت خوبست و تا چندروز دیگر از بستر برخواهد خواست .

ملا گفت :

– میدانم ولی چون زلم بدبخت و بی‌کس است و هیچکس را ندارد ازحالا برایش گریه میکنم تا چنانچه روزی که مردن‌نگویدمن کسی را نداشتم تا برابم گریه کند .

جای آدم و هوا

ازملا پرسیدند قبل از اینکه آسمان و زمین درست شود آدم و حوادركجا زندگانی میکردند .

ملا فکری کرد و سپس گفت در خانه‌هایشان .

آواز خواندن ملا

روزی ملا وارد باغی شده و از درختی که آلوهای زیاد بروی شاخه‌هایش دیده میشد بالا رفت و شروع بخوردن میوه‌های درخت نمود .
 صاحب باغ از دور او را دید نزدیک آمد و گفت :
 - مرد حسابی برای چه از درخت من بالا رفته‌ای ؟
 ملا گفت :
 - مگر نمیدانی من بلبل هستم و جای بلبل هم در روی درخت است .
 باغبان از این حرف او خنده‌اش گرفت و گفت :
 - خوب بخوان تا آوازت را بشنوم .
 ملا با صدای ناخوشایند خویش شروع بخواندن کرد .
 باغبان که گوشش از شنیدن آواز ملا بدرد آمده بود دستش را بالا برده و گفت :
 - بسیار خوب بس است مگر بلبلی هم آواز باین بدی دارد .
 ملا بلافاصله جواب داد .
 هنوز اینرا نمیدانی بلبل که زردآلوهای ریز و بدمزه درخت ترا بخورد از این هم بدتر میخواند ؟

عقل زن ملا

مردی بملا گفت :
 - دوست عزیز شنیده‌ای زنت عقل خویش را از دست داده‌است .
 ملا گفت :
 - ای او بابا از اول عقل نداشت که حالا آنرا از دست داده باشد .

مردن ملا

یکروز وقتی ملادر خارج شهر حرکت میکرد ناگهان پایش لغزید و بر زمین خورد و سرش بر اثر اصابت به تکه سنگی بدرآمد و چشمانش سیاهی رفت بطوریکه آسمان را بجای زمین و زمین را بجای آسمان میدید .

او همانطور که بروی زمین افتاده بود پیش خود گفت : « خدایا ... حتماً من مرده‌ام و خودم هم خبر ندارم » ملا بهمان حال باقی ماند ولی چون هیچکس نیامد تا جنازه‌اش را از روی زمین بردارد با خود فکر کرد :

« حتماً کسی خبر ندارد من مرده‌ام ، پس بهتر است خودم بروم و خبرم رک خویش را بزنم بگویم »

او پس از این فکر بتندی از روی زمین برخاست و دوان دوان خودش را بخانه رسانید و به‌زنش گفت :

– زن چه نشسته‌ای که ملا شوهر تو در بیرون شهر نزدیک آسیاب مرده و در روی زمین افتاده و هیچکس هم نیست که جسدش را بردارد زود بآنجا برو و جسد مرا بردار و بگورستان ببر .

او اینرا گفت و سرعت خودش را بمحلی که قبلاً بر زمین خورده بود رسانید و همانجا باقی ماند .

از طرف دیگر زن ملا که خبر مرگ شوهرش را شنیده بود گریه‌کنان و بر سرکوبان از خانه خارج شد و همسایدها را خبر کرد .

آنها علت گریه وی را پرسیدند و زن گفت :

– من برای ملا که مرده است گریه می‌کنم دلم بر بی‌کسی او می‌سوزد که خودش ناچار شد بیاید و خبر مرگش را برآیم بیاورد .

دزد را پیدا کنید

وقتی ملا از دهی عبور میکرد دزدی آمد و خورجین الاغش را ربود .
ملا پس از نیم ساعت متوجه جریان شد و فریاد زد و خطاب با اهالی ده گفت:
- زود دزد خورجین را پیدا کنید وگرنه کاری را که نباید بکنم خواهم
کرد .

دهانی‌های ترسو بلافاصله شروع به جستجو کرده و خورجین او را از دزد
مزبور گرفته و پشش دادند و یکی از آنها پرسید :
- خوب حالا که خورجینت پیدا شده بگو اگر آنرا نمی‌یافتیم چه میکردی.
ملا سرش را جنباند و در حالیکه سوار بر الاغش می‌شد تا از آنجا برود
گفت :

هیچ گلیمی را که در خانه دارم پاره میکردم و خورجین دیگری از آن
درست مینمودم .

شوخی کدخدا

یکروز ملا با اتفاق کدخدا به حمام رفته بود. کدخدا همانطور که بدن خود
را می‌شست از ملا پرسید :

- راستی اگر من کدخدا نبودم و فقط يك غلام بودم چه قیمتی داشتم .
ملا فکری کرد و گفت :

ده دینار

کدخدا عصبانی شد و گفت :

- احمق جان ... فقط لنگی که بر بدن خود بسته‌ام ده دینار قیمت دارد.
ملا بلافاصله گفت :

- خوب منم قیمت لنگ را گفتم و گرنه خودت که ارزشی نداری .

هوای گرم

ملا زمستان وقتی میخواست از خانه خارج شود پوستینی برتنش میکرد تا بدنش سرما نخورد .

ولی وقتی بخانه می آمد پوستین را از تنش خارج کرده و سر آنرا میبست و در گوشه ای مینهاد .

یکروز میمهایی که در خانه اش بود علت بستن سر پوستین را از او سؤال کرد
ملا گفت :

- من باینجهت سر پوستین را می بندم که دلم می خواهد هوای گرم داخل آن خارج نشود .

الاغ فروختن ملا

یکروز ملا نصرالدین الاغ خویش را براه انداخته و بطرف بازار حرکت درآمد تا آنرا بفروشد و الاغ دیگری خریداری نماید .

اما همینطور که بطرف شهر حرکت میکرد پای الاغ در چاله ای فرورفته و در میان آن که پر از آب گل آلود بود افتاد .

ملا سرعت خرش را از داخل چاله بیرون کشید و خواست براهش ادامه بدهد اما در همانوقت متوجه شد که دم الاغ کثیف و گل آلود است .

او پیش خود فکر کرد هرگز کسی راضی نمی شود الاغی را که دمش کثیف و گل آلود است خریداری کند پس چاقویش را از جیب خارج ساخته و دم الاغ را برید و درخورجین روی آن نهاد و بسوی شهر حرکت درآمد .

در بازار شهر مردی الاغ ملا را دید و پسندید و خواست آنرا خریداری

کند ولی ناگه متوجه دم بریده حیوان شده و گفت :

- آه ... من این الاغ را نخواهم خرید .

ملا پرسید :

- برای چه ؟

مرد جواب داد :

- برای اینکه دم ندارد و الاغ بی دم بدرد نمی خورد .

ملا بتندی گفت :

تو معامله را تمام کن دم الاغ در خورجین است .

خرید کردن ملا

باغی را میفروختند و قیمت بقدری ارزان بود که مشتریان زیادی برای خریدن باغ بآنجا آمده بودند و هر کدام قیمتی میگفتند و میخواستند از دیگری بیشتر باغ را خریداری کنند .

یکی از مشتریان باغ که با ملا دوست بود بنزد وی رفته و گفت چنانچه بتواند آن باغ را برای او خریداری کند بسیار متشکر و سپاسگذار خواهد بود . ملا قبول کرد و بنزد صاحب باغ رفته و پس از چند ساعت بازگشت و بدوست خود گفت :

- آه ... دوست عزیز ... نمی دانی چه زحمتی کشیدم و چقدر حرف زدم

تا صاحب باغ راضی شد . . .

دوست ملا حرف وی را قطع کرده و گفت :

- آه . . . بسیار متشکرم دوست عزیز . . . امیدوارم بتوانم این خوبی تو

را و زحماتی را که برای خریدن باغ از جانب من کشیدی جبران نمایم .

ملا سرش را بالا برده و گفت :

- ولی نگذاشتی حرفم را تمام کنم .



مرد گفت :

خوب چه میخواهی بگوئی

ملا لبخندی زد و گفت :

- میخواهم بگویم که تمام زحمتهای را برای شما نکشیده‌ام .

دوست او پرسید :

- منظورت از این حرف چیست ؟

ملا اظهار داشت .

- همانطور که گفتم تمام زحمتهای را هم برای شما نکشیدم چون باغ را

برای خودم خریداری کردم .

نخ فروختن ملا

زن ملا مقداری نخ تاید و آنرا بدست شوهرش داد تا بیازار برده و بفروشد

ملا اطاعت کرد و نخ را برداشته عازم بازار شد اما هرچه نخ را به مشتریها نشان داد

آنها حاضر نشدند قیمت زیادی را که میگفت بپردازند .

ملا از فروختن نخ صرفنظر کرده و بخانه بازگشت و مقداری از نخ را بدور

تکه سنگی پیچید بطوریکه سنگ دیده نمیشد .

او روز بعد بیازار رفته و نخ را بیهای ارزانی فروخت و بخانه بازگشت و بزنش

مژده داد که نخ را فروخته .

چند روز بعد دختر وقتی از بازار میگذاشت همان مردی که نخ را خریده

بود وی را دید و جلورفت و یقه‌اش را گرفت و فریاد زد :

- مرد ناحسابی تو نخ فروختی یا سنگ .

ملا بصورت او نکریست و گفت :

- من باندازه پولی که دادی نخ بتو دادم و تازه سنگ هم يك چیز زیادی

است و تو باید از این بابت خدا را شکر کنی و از من سپاسگذار باشی .

وقتی عزرائیل آمد

ملا روزی حالش سخت وخیم شده و بیستر بیماری افتاده بود .

زنش را بیالای سرخویش فرا خوانده و گفت :

- زن خواهش میکنم بهترین لباسهایت را بیوش و صورتت را نیز آرایش کرده

و بیا درکنار من بنشین .

زن ملا با حیرت بصورت شوهرش نگریست و گفت :

- یعنی چه ... حال تو آنقدر بد است که نزدیک بمردن میباشی آنوقت دلت

میخواهد من خوشحال باشم و آرایش کنم و بهترین لباسهای خود را بیوشم میخواهی

مردم بگویند از مردن تو خوشحال هستم .

ملا در همانحال بیماری لبخندی زد و گفت :

- نه زن عزیز .. من میخواهم تو زیبا و آراسته باشی تا چنانچه عزرائیل

برای گرفتن جانم آمد از تو خوشش بیاید و بعوض من ترا با خودش بآن دنیا ببرد .

اطاق يك در

ملا را به مجلس جشنی دعوت کردند . فصل تابستان بود و اطاقی که آنها

درداخلش نشسته بودند پنج در داشت که تمام آنها باز بود و رایحه خوش گلهای داخل

باغ بمشام میرسید .

میهمانان سرگرم گفتگو بودند و از هر دری سخنی میگفتند

یکی از حاضرین رو بطرف ملا کرده و گفت :

- بنظر شما این اطاق مناسب چه فصلی است و در کدام فصل بهتر است در

ین اطاق زندگانی کرد .

ملا نگاهی بدرهای اطاق انداخته و گفت :

- بنظر من این اطاق مناسب فصل زمستان میباشد .
 حضار همگی با تعجب به ملا نگریستند و یکی پرسید :
 - چطور ... این اطاق مناسب فصل زمستان است .
 ملا سرش را جنباند و گفت :
 - گوش کنید تا دلیل آنرا بگویم . من اطاقی در خانه خود دارم که بیش
 از يك در ندارد ، در زمستان وقتی هوا خیلی سرد است من این در را می‌نمدم ،
 اطاق چنان گرم میشود که انکار فصل تابستان است .
 حالا توجه کنید ، در جایی که يك در اینقدر اطاق را گرم کند پنج در چه حرارتی
 تولید خواهد کرد و اطاق شما که پنج در دارد در زمستان چقدر گرم و مطبوع میباشد .

ملا و رفیقش

یکروز ملا باتفاق یکی از دوستانش سفر میکرد و هر کدام نیز يك قرص
 نان باخود داشتند .
 در بین راه رفیق ملا گفت :
 - جناب ملا بیا تا نانهای خود را با یکدیگر قسمت کنیم .
 ملا نگاهی بصورت او انداخته و گفت :
 - ما بغیر از دو قرص نان چیزی نداریم و بنا براین اگر تو خیال بدی نداری
 بهتر است هر کدام نان خود را بخوریم .

حماقت ملا

زن ملا شبی بشوهرش گفت :
 - ملا برو غذا را بیاور در اطاق را هم ببند .
 ملا با حماقت بوی نگریست و گفت : چطور است اول در را ببندم بعد غذا را بیاورم .

نان خریدن ملا

یکروز زن ملا شوهرش را صدا زد و گفت :

– ملا امروز من خیلی کار دارم و بهتر است تو به نانوائی رفته و دو تا نان بخری و بیاوری .

ملا قبول کرد و سبدی برداشته و از خانه خارج شد و بطرف دکان نانوائی برآه افتاد .

سرظهر بود و مردم زیادی برای خریدن نان آمده و صف بزرگی در مقابل نانوائی تشکیل شده بود .

ملانصرالدین وقتی چشمش به آن جمعیت انبوه افتاد با خود اندیشید اگر تا شب هم در آنجا بماند نوبتش نخواهد رسید و تازه اگر هم نوبتش برسد نانها تمام شده است .

ملا پس از قدری فکر نقشه‌ای کشید و مردی را که در کنارش ایستاده بود صدا زد و باهستگی :

– سلام

مرد مزبور رویش را بطرف ملا کرده و با حیرت بصورت وی نگریست و گفت :

– سلام چه میخواهی ؟

ملا سرش را بنزدیک گوش او برده و گفت :

– مگر خبر نداری که کربلائی حسن امروز نان مجانی میدهد، پس برای

چه اینجا ایستاده‌ای که با پول نان خریداری کنی ؟

مرد مزبور با تعجب بملا نگریست و گفت :

چه میگوئی مرد کربلائی حسن که مدتی است بمکه رفته .



ملا سرش بنزد يك گوش او برده و گفت :
- مگر خبر نداری که کربلائی حسن نان مجانی میدهد

ملا لبخندی زد و گفت :

– خوب او حالا آمده و بهمین جهت امروز بهرکس بدرخانه‌اش برود نان مجانی خواهد داد .

مردمی که در اطراف ملا بودند و گوشه‌ایشان را تیز کرده بودند تا صدای او را بشنوند و بفهمند چه میگوید وقتی این حرف را شنیدند دیگر درنگ نکردند و از مقابل نانوائی دور شده و بطرف خانه کربلائی حسن که در آنطرف دهکده قرار داشت شروع بدویدن کردند .

پس از چند دقیقه بغیر از ملا هیچکس در مقابل نانوائی نبود . اونگاهی به نانهای داغ که از تنور خارج میشد انداخت و با خوشحالی گفت :

– دو تا نان بمن بده .

نانوا دوتا نان برداشت و بطرف وی گرفت ملادست در جیب خود کرد تا پول نان را بدهد ولی ناگهان فکری بخاطرش رسید و پیش خود گفت :

– عجب آدم احمقی هستم حالا که کربلائی حسن نان مجانی می‌دهد برای چه خود پول بدهم و نان خریداری کنم بهتر است منم بروم و مثل مردم دیگران نان مجانی بگیرم .

او پس از این حرف بنانوا گفت :

– من نان نمی‌خواهم چون باید بروم نان مجانی بگیرم .

او اینرا گفت و نانها را گذاشت و خودش براه افتاد و با قدمهای سریع بطرف خانه کربلائی حسن که از تجار ثروتمند آن نواحی بود حرکت کرد .

اما هنوز بدرخانه وی نرسیده بود که مردم زیادی را دید آنها همانهایی بودند که در مقابل نانوائی صف بسته و ملا فریبتان داده و بدروغ گفته بود کربلائی حسن نان میدهد .

یکی از آنها وقتی ملا را دید که تند تند میدود گفت :

– کجا میروی ملا ...

ملا جواب داد :

— میخوامم بخانه کربلائی حسن بروم و نان مجانی بگیرم .

مرد مزبور گفت :

— ولی کربلائی حسن هنوز از مکه نیامده و نان هم بکسی نمیدهد مگر

نمیبینی که ما دست خالی بازگشته ایم .

ملا همانطور که میدوید فریاد زد :

— خوب من میروم کسی چه میداند شاید یکدفعه او از مکه آمد و یک

نان مجانی بمن داد .

پول پنهان کردن ملا

ملا مقداری پول داشت که میخواست آنها را در گوشه‌ای دور از چشم دیگران

پنهان نماید .

ملا مدتی با خودش فکر کرد در کجا پول‌هایش را پنهان کند و بالاخره راه

حلی یافت آنها را در کیسه‌ای ریخته و به آشپزخانه برده در گوشه‌ای پنهان ساخت

اما پس از چند دقیقه با خودش فکر کرد حتماً دزدها محل پولهای وی را

پیدا خواهند کرد .

ملا دوباره به آشپزخانه رفته و کیسه پولهایش را برداشت و در اطاق دیگری

زیر رختخوابها گذاشت .

ولی باز هم پس از چند دقیقه با خود اندیشید حتماً دزدها جای پولهایش را

پیدا کرده و آنها را برمیدارند .

او از آنجا هم پولهایش را برداشت و مدتی با خودش اندیشید که چه کند

و پولها را در کجا بگذارد که دزدها نبرند .

بالاخره راه حل بسیار خوبی بنظرش رسید . کیسه پولهایش را برداشت و

از خانه خارج شد و به بیابانی که در نزدیکی خانه‌اش قرار داشت رفت .
در بیابان تپه بلندی وجود داشت ملا از تپه بالا رفته و خودش را بنوک
آن رسانیده سوراخی در زمین کند و کیسه پولها را در میان سوراخ نهاد و خاکها را
برویش ریخت .

حالا دیگر اطمینان داشت که کسی جای پولها را یسار نخواهد گرفت او
با این خیال بخانه رفت ولی مرد دزدی که از دور مراقب وی بود محل پولها را یاد
گرفت و پس از رفتن ملا بیالای تپه رفته و خاکها را کنار زد و کیسه پولها را خارج
ساخت .

دزد پولهای داخل کیسه را در جیبهای خود نهاد و در میان کیسه مقداری
پشگل شتر ریخت و در کیسه را بسته و بار دیگر آنرا در سوراخ روی تپه نهاد
خاکها را هم برویش ریخت .
از این ماجرا چند روزی گذشت تا یکروز ملا تصمیم گرفت برود و نگاهی
به پولهایش بیاندازد .

او سوار بر خر خویش شده و راه تپه را در پیش گرفت .
وفتی بکنار تپه رسید از روی خر پائین آمده و بیالای تپه رفت خاکها را
بکناری زد و کیسه پولش را در آورد و در آنرا گشود .
اما بجای آنکه پولی در میان کیسه مشاهده نماید پشگل‌های شتر را دید
و با حیرت گفت :

— واقعاً عجیب است .. جایی که آدم نمی‌تواند بیاید شتر چگونه چطور آمده و
پولهای مرا برداشته است ؟

حقیقت ماجرا

شبى از شبهای تابستان ملا و زنش در بالای پشت بام خوابیده بودند .

ملا برخاست تا قدری آب بخورد ولی ظرف آب از دستش رها شده و بروی بدن زنش افتاد و وی را خیس کرد .
زن با عصبانیت برخاست و فریاد زد :
- مردکه احمق مگر کوری چرا آبها را بروی من ریختی .
ملا جواب داد :
- درست میگوئی اگر احمق نبودم که ترا نمی گرفتم .

ظرفهای خالی

روزی ملا چند تن از دوستانش را برای شام بخانه‌اش برد و وقتی واردخانه شد بزنش گفت :
- زن زود برو يك ديك بزرگ عدس پلو درست کن .
زن با حیرت بصورت شوهرش نگریست و گفت :
- مگر تو نمیدانی که مدتی است عدس و برنج و روغنمان تمام شده ...
حالا چطور میخواهی برایت عدس پلو درست کنم .
ملا فکری کرد و گفت :
- این که نمیشود چون من چند میهمان دارم و خوب نیست غذا نخورده بروند .

زن گفت :
- خوبست بروی و از بیرون غذا تهیه کنی .
ملا سرش را جنباند و گفت :
- خیر تو برو و بشقابها و قاشقهای خالی را بیار و سفره را هم بیانداز خودم بقیه کارها را درست خواهم کردم
زن حرف شوهرش را اطاعت کرد و سفره را در وسط اطاق جلوی میهمانان

انداخت و ظرفهای خالی را در میان آن نهاده و از اطاق خارج شد .

ملا رو بر فقایش کرده و گفت :

— دوستان خیلی معذرت می خواهم که ظرفها خالی است ولی باور کنید

چنانچه برنج و روغن و عدس در خانه داشتیم حالا عدس پلوی چرب و شیرینی در این

بشقابها میخوردید

پیدا کردن انگشتر

ملا انگشتر خویش را در اطاق کم کرده بود . مدتی جستجو کرد ولی چون

آنها نیافت از اطاق بیرون رفته و در حیاط خانه شروع بجستجو کرد .

زنش که او را دیده بود پرسید :

— ملا توانگشتر را در اطاق کم کرده ای برای چه حیاط را جستجو میکنی ؟

ملا دستی بریش خود کشید و گفت :

— اطاق تاریک است و چشمم بخوبی نمی تواند ببیند بهمین جهت در حیاط

که روشن تر است بدنبال انگشترم میگردم .

زندگی انسان

یکروز از ملا پرسیدند زندگانی نوع بشر تا چه زمانی ادامه خواهد داشت.

ملافکری کرد و گفت :

— تا زمانی که دنیا خالی و جهنم و بهشت پر شود .

حرف مرد یکی است

از ملا پرسیدند چند سال داری فکری کرد و جواب داد چهل سال .

پرسیدند چطور چنین چیزی ممکن است تو ده سال قبل هم میگفتی چهل سال داری .

ملا سرش را جنباند و گفت :

- حالا هم میکویم چهل سال دارم و اگر بیست سال دیگر هم برسید چند سال دارم جواب میدهم چهل سال برای اینکه حرف مرد یکی است .

پزشك آوردن ملا

روزی زن ملا ناگهان احساس کرد شکمش بشدت درد گرفته و شروع به داد زدن و گریه نمودن کرد .

ملا که درخانه بود علت شیون و گریه او را پرسید و زن گفت که شکمش درد گرفته است .

ملا بلافاصله لباس پوشید و درحالیکه بطرف درخانه میرفت گفت :

- ناراحت نباش زن .. من هم اکنون بخانه پزشك سرکوجه میروم و او را باینجا می آورم .

ملا پس از این حرف از خانه خارج شد و تند تند شروع به راه رفتن کرد ولی هنوز مقدار زیادی از خانه دور نشده بود که زنش سر خود را از پنجره خارج ساخته فریاد زد :

- ملا دیگر لازم نیست پزشك بیاوری چون درد شکمم خوب شده است و دیگر احتیاجی به آمدن پزشك نداریم .

اما ملا بدون آنکه اعتنائی به گفته زن خود بکند براهش ادامه داد و پس از چند دقیقه بخانه پزشك رسید .

در زد و بداخل خانه رفت پزشك نگاهی بقیافه گرفته و ناراحت او انداخت

و پرسید :

- چه شده ملا مگر خدای نخواستہ اتفاق ناگوارى برايت روى داده كه اينطور نگران و ناراحت هستى ؟
ملا نفس نفس زنان اظهار داشت .
خير جناب پزشك ، اول كه من از خانه خارج شدم شكم زخم درد ميكرد
ولى وقتى باينجا مى آمدم اوسرش را از پنجره خارج ساخته و گفت كه درد شكمش
خوب شده است بنا بر اين من باينجا آمدم كه بشما اطلاع بدهم ديگر لازم نيست
زحمت كشيده و بخانه ما بيائى .

اگر نمرده بودم

ملا يكروز از زنش پرسيد :
- راستى زن بگو بدانم اگر آدم بميرد بدنش چه حالتى پيدا مى كند و او
چه احساس دارد .
زن فكرى كرد و گفت :
- آدم كه مرد بدنش سرد ميشود و ديگر قدرت هيچ كارى را ندارد .
از اين ماجرا چند روزى گذشت تا يكروز وقتى هوا خيلى سرد بود و برف
زيادى باريده بود ملا براى جمع كردن هيزم بجنگل رفت .
در جنگل او مقدارى هيزم جمع كرد و بروى الاغش نهاد ولى از همانوقت
بر اثر سردى بسيار زياد هوا متوجه شد كه دست و پايش يخ كرده .
با خود انديشيد بطور حتم مرده است اين بود كه بدنش را بروى زمين
انداخت و از جايش تكان نخورد .
چند دقيقه اى گذشت و اتفاقاً گرگى با نجا آمد و الاغ ملا را تكه تكه
كرده و خورد .
ملا همانطور كه بروى زمين دراز كشيده بود نگاهى به گرگ كه سرگرم



خوردن گوشت بدن الاغ بود انداخته و با هستگی گفت :
- برو خدا را شکر کن که من مرده‌ام و گرنه بلائی بر سرت می‌آوردم که
تا عمر داری از یادت نرود .

تعریف کردن ملا

ملا گاو ماده‌ای داشت که بسیار لاغر و ضعیف بود او یکروز گاو را برداشته
و به بازار شهر برد تا بفروشد .
در بازار شروع بتعریف کردن از گاو کرد ولی هرچه میگفت مردم که
لاغری گاو را دیده بودند حاضر بخریدن آن نمی‌شدند .
سرانجام مرد دلالی جلو آمده و باستگی در گوش ملا گفت :
- جناب ملا اگر من گاو را بقیمت خوبی بفروشم چقدر خواهی داد .
ملا فکری کرد و گفت :
- نصف پولی را که گرفته‌ام بتو میدهم .
مرد دلال قبول کرد و از ملا فاصله گرفته و دستی بروی بدن گاو کشید و
گفت :

- ای مردم این گاو روزی ده من شیر میدهد و بسیار کم خوراک است و
شما به آبتن است و هرکس آنرا خریداری کند پس از چندی صاحب يك گوساله
خواهد شد .

یکی از مردمی که در آن نزدیکی ایستاده و حرفهای دلال را شنیده بود
این موضوع را باور کرد و جلو آمده و گاو را به قیمت بسیار خوبی خریداری کرد .
ملا پولها را گرفت و همانطور که گفته بود نصف آنرا بمرد دلال داد و
بطرف خانه‌اش براه افتاد .

وقتی ملا بخانه رسید متوجه شد چند خواستگار برای دخترش که سالها

در خانه مانده و شوهری برایش پیدا نشده بود آمده و زنش در جلوی خواستگارها نشسته و مشغول تعریف کردن از محسنات دخترش میباشد .

ملا خوشحال شد و بداخل اطاق رفته و در گوشه‌ای نشست و گفت :

- بله این دختر من بسیار نجیب و کدبانو و مهربان و پرکار است و تمام کارهای خانه را خودش بتنهائی انجام میدهد .

ملا در همینوقت بیاد تعریفی که مرد دلالت از گاویش کرده و در يك چشم برهم زدن آنرا فروخته بود افتاد و ادامه داد :

- و از همه مهمتر اینکه او شش ماهه آبستن است و تا چند وقت دیگر صاحب يك پسر کاکل زری خواهد شد .

لحاف ملا

شبى ملا خوابیده بود که از میان کوچه صدای داد و فریاد شنید برای آنکه علت را بداند لحافش را بدوش انداخته و از خانه خارج شد .

اتفاقاً دزدی که باعث تمام آن داد و فریادها بود لحاف ملا را از روی دوشش برداشته و پا بفرار نهاد و از آنجا رفت .

بر اثر رفتن دزد سروصداها هم خوابید و مردم بخانه‌هایشان رفتند . ملانیز بخانه آمد . زنش پرسید :

- چه خبر بود برای چه دعوا میکردند .

ملا که دیگر لحافی بردوش نداشت لبخندی زد و گفت :

- هیچ خبری نبود تمام دعوا برسر لحاف ملا نصرالدین بود .

درخت کاری ملا

ملا باغ کوچکی در کنار خانه‌اش داشت که بهنگام بهار چندین درخت در آن میکاشت اما وقتی هوا تاریک می‌شد درختها را از داخل زمین خارج کرده و به خانه‌اش میبرد و در گوشه اطاق میکذاشت .



دزدها یر سر ملا ریختند و تا می خورد او را زدند و لحافی را که بردوش
داشت ربودند .

مردم که از این کار عجیب ملاحیرت کرده بودند روزی بنزد وی رفته و علت را پرسیدند . ملا دستی بریش خود کشید و گفت :
 - میدانید رفقا در این شهر مدتی است که دزد زیاد شده و من برای آنکه آنها نتوانند درختهایی را که کاشته‌ام بر بایند آنها را شبها بداخل اطاقم میبرم .

بنظرم ماهی شده‌ام

ملا در کنار رودخانه ایستاده بود و به کار صیادانی که مشغول ماهی‌گیری بودند نظاره میکرد .

اتفاقاً پایش بروی سنگی لغزید و باسر بمیان رودخانه افتاد و چون طور ماهی‌گیرها در سراسر رودخانه پهن شده بود لاجرم بداخل یکی از آنها اسیر شد . آنها با خوشحالی تور را بالا کشیدند ولی بعوض ماهی ملا را در داخل تور مشاهده کردند و یکی از ماهی‌گیرها پرسید :

- تو در آنجا چه میکنی و برای چه در میان تور افتاده‌ای ؟

ملا سرش را جنباند و گفت :

- نمیدانم بنظرم ماهی شده‌ام .

هزار اشرفی

ملا هر روز پس از آنکه نمازش را میخواند دستهای خود را بطرف آسمان بالا برده و التماس‌کنان میگفت :

خداوندا . . . خواهش دارم بمن رحم کن و هزار اشرفی از خزانه غیبت

بفرست تا پولدار شوم ولی خدایا فراموش نکن که هزار اشرفی باید بدهی و اگر

حتی يك اشرفی هم از هزارتا کمتر باشد آنرا قبول نخواهم کرد .

از قضا مرد پولپرست و مردم آزاری که در کنار خانه ملا زندگانی میکرد

یکروز وقتی در بالای بام خانه‌اش بود صدای دعا کردن ملا را شنید و برای آنکه قدی او را مسخره کرده باشد و ببیند آیا براستی اگر از هزار اشرفی یکی کم باشد او قبول نمیکند، بداخل خانه خود رفته و کیسه‌ای برداشت و نهصدونودونه اشرفی در داخل آن ریخته و بیالای بام خانه خویش رفت و از آنجا خود را بروی بام خانه ملا رسانید و از سوراخ لوله بخاری کیسه را بمیان اطاق انداخت .

ملا که سرگرم نماز خواندن و دعا کردن بود وقتی آن کیسه را مشاهده کرد با خوشحالی درش را گشود و متوجه شد که پر از اشرفی طلا میباشد .

ملا پولها را شمارش کرد و متوجه شد که آن نهصدونودونه اشرفی است . سرش را بالا گرفته و گفت :

– ای خدای بزرگ که این اشرفی‌ها را فرستادی متشکرم ولی فراموش کرده و یکی را نفرستاده‌ای . . . حال من این پولها را پیش خود نگه میدارم تا يك اشرفی باقی مانده را هم بفرستی .

او پس از این حرف پولها را برداشته و در صندوق خانه خویش پنهان کرد . از طرف دیگر مرد پولدوست که متوجه شد بر خلاف تصورش ملا پولها را برداشته با ناراحتی از روی بام بزیر آمده و از خانه‌اش خارج شد و بطرف خانه ملا رفته در زد .

پس از لحظه‌ای ملا خودش در را گشود و مرد پول پرست گفت :

– جناب ملا آن کیسه پر از اشرفی که چند لحظه قبل بداخل اطاق افتاد مال من است و من برای آنکه ترا امتحان کنم آنرا بداخل اطاق انداختم حالا خواهش دارم بروی و کیسه را برای من بیاوری البته با پولهای داخل آن .

ملا نگاهی به سراپای مرد مزبور انداخته و گفت :

– برو عمو خدا روزیت را جای دیگری حواله کند مگر تو دیواندای که

چنین حرفی میزنی ، من مدتی است بدرگاه خدا التماس میکنم که هزار اشرفی برایم بفرستد آنوقت حالا که او نهصدونودونه اشرفی فرستاده تو آمده‌ای و میگوئی مال من

است .. برو برو و بیجهت وقت خویشرا تلف نکن .

مرد پول پرست که ناگهان متوجه شده بود پولهایش را از دست داده عصبانی شد و فریاد زد :

— مرد حسابی من میگویم آن پولها مال من است زود باش و اشرفی ها را بده و گرنه ترا بنزد قاضی خواهم برد.
ملا سرش را جنباند و گفت :

— من حتی يك دينار هم بتو نمی دهم و اگر هم میل داری حاضرم بنزد قاضی بیایم چون پولها را خدا بمن داده و بنده خدا هرگز نمی تواند آنرا بگیرد و تازه من يك اشرفی هم طلبکار هستم که خداوند آنرا هم بزودی برایم میفرستد .
مرد پول پرست فریاد زد :

— بسیار خوب راه بیفت تا بخانه قاضی برویم .
ملا شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

— اما من نمی توانم پای پیاده بیایم چون خیلی خسته هستم و اگر میخواهی مرا بخانه قاضی ببری باید برایم قاطری بیاوری .
مرد پول پرست بسرعت بخانه اش رفته و قاطر خود را براه انداخته و بخانه ملا آورد .

ملا نگاهی بقاطر انداخته و گفت :

— لباس منم زیاد مناسب نیست و اگر میل داری با تو بخانه قاضی بیایم باید یکی از لباسهای خوب و نو خودت را بر تنم کنی .

مرد پول پرست که میخواست بهتر تریبی شده پولهای خویش را پس بگیرد بسرعت بخانه رفته و یکی از بهترین لباسهای خود را برای ملا آورد .

ملا لباس را پوشید و سوار بر قاطر شد و به همراه مرد پول پرست بخانه قاضی رفتند .

وقتی وارد خانه قاضی شدند مرد پول پرست همه چیز را برای قاضی تعریف کرد

وقاضی نکاهی به ملا انداخته و گفت :

- خوب ملا آیا این مرد راست میگوید و تو پولهای او را برداشتهای ؟

ملا سرش را جنباید و گفت :

- خیر قربان . . . این مرد یکی از دروغگوترین افراد روی زمین است

و برای اینکه پولهای مرا بگیرد چنین داستانی را درست کرده است .

قاضی رویش را بطرف مرد پولپرست کرده و گفت :

- خوب چه میگوئی آیا ملا راست میگوید ؟

مرد پولپرست فریاد زد :

- قربان او خودش دروغگو است و پولهای مرا برداشته .

ملا لبخندی زده و بهقاضی گفت :

- جناب قاضی این مرد بقدری طماع و پولپرست و حيله گر است که اگر

چند دقیقه دیگر هم با شما حرف بزند ادعا خواهد که قاطری که سوارش

هستم نیز مال او است و من آنرا از وی دزدیده‌ام .

مرد پولدوست تا این حرف را شنید خشمگین و برآشفته فریاد زد .

- پس چه آیا میخواهی بگوئی قاطر هم بتو تعلق دارد .

ملا رو بهقاضی کرده و گفت :

- نگفتم قربان . . . و او را اگر رو بدهید حتی ادعای مالکیت لباس تن

مرا نیز خواهد کرد .

پولدوست طمعکار که دیگر خورش بجوش آمده بود بطرف ملا حمله برد

تا او را تنبیه نماید و در همانحال گفت :

- حيله گر دروغگو مگر این لباسی که برتن داری از آن من نیست . . .

برای چه اینقدر دروغ میگوئی هم اکنون ترا میکشم .

ملا داد و فریاد براه انداخت و سربازهای قاضی بدستور وی مرد پولپرست

را گرفته و بزندان برود و قاضی رویش را بجانب ملا کرده و گفت :

- متشکرم دوست عزیز که آدم حقه بازی را بما معرفی کردی و بهمین جهت يك اشرفی بتو پاداش خواهم داد .
 او پس از این حرف دست در جیب خود کرده و يك اشرفی خارج ساخته بدست ملا داد .
 ملا پول را گرفت و دوستش را بطرف آسمان دراز کرده و گفت :
 - خداوندا متشکرم که قرضت را خیلی زود ادا کردی و يك اشرفی باقی مانده را هم برایم فرستادی .

تازه وارد

ملا وارد شهری شده و در کوچه و بازار گردش میکرد و به اینطرف و آنطرف مینگریست که مردی جلو آمده و پرسید :
 - آقا ممکن است بگوئی امروز چه روزی است ؟
 ملا نگاهی به قیافه آن مرد انداخت و گفت :
 - والله نمی دانم چون من تازه وارد این شهر شده ام و هنوز هیچ جا را بلد نیستم .

ترسیدن ملا

ملا در قبرستان خارج شهر گردش میکرد . نزدیکی های غروب بود و هوا رفته رفته تاریک می شد .
 بناگاه صدای حرکت چند نفر اسب سوار بگوش ملا رسید . او ترسید و بخیال اینکه مرده ها از قبر خارج شده قصد آزار وی را دارند شروع بدویدن کرد .
 پس از چند دقیقه قبر تازه کننده و خالی ای توجه اش را جلب کرد بلافاصله بداخل قبر رفته و در آنجا خوابید .



ملا رفت و گربه را گرفته و در ترازویی نهاد و در کفه دیگر آن سنگ نهاد
و مشغول وزن کردن گربه شد .

چند دقیقه بعد سوارها بیالای قبر رسیدند و یکی از آنها وقتی ملا را در داخل قبر دید گفت :

- برای چه در داخل قبر رفته‌ای ؟

ملا با صدای آهسته‌ای گفت :

- من از اموات هستم و برای گردش از قبر خارج شده بودم .

وزن گربه

یکروز ملا يك من گوشت خریده و بخانه آورد و بزنش داده گفت :

- زن امشب من میهمان دارم این يك من گوشت را کباب کن تا جلوی

آنها بگذارم .

او پس از این حرف از خانه خارج شد ولی زنش بلافاصله گوشتها را کباب

کرده و چندتن از دوستان و همسایگان را دعوت کرد و کباب سیری خوردند .

شب وقتی ملا آمد و سراغ کباب را گرفت زن حيله گر گفت :

- من داشتم آتش درست میکردم که کباب بیزم ولی ناگهان گربه آمد

و تمام گوشتها را خورد . حالا بهتر است غذای دیگری برای میهمانت درست کنی .

ملا بدون درنگ رفت و گربه را که در گوشه حیاط نشسته بود گرفت و ترازویی

آورد و گربه را در يك طرف و در طرف دیگر سنگ گذاشت و شروع به وزن کردن

گربه نمود .

وزن گربه کمتر از يك من بود و با عصبانیت رو بطرف زنش کرده و گفت :

- زن دروغگو اگر يك من گوشت را این گربه خورده بود لااقل باید

وزنش از يك من بیشتر باشد در صورتیکه مشاهده میکنی وزن تمام بدن او حتی دو

کیلو هم نمی‌شود .

دزدی در چاه

یکشب وقتی ملا خوابیده بود زنش ناگهان از خواب بیدار شد و پس از لحظه‌ای گوش کردن به صداهاى خارج از اطاق دستش را بروى بدن ملا نهاده و شروع به حرکت دادن وی کرد و در همان حال گفت :

- هی .. ملا .. بلند شو .. بنظرم دزد آمده‌است .

ملا از این دنده بآن دنده غلطید و گفت :

- چه میگوئی زن چه دزدی .. چرا نمى گذاری بخوابم .

زن ملا بار دیگر او را که میخواست بخوابد حرکت داد و اظهار داشت :

- بلند شو مرد .. من خودم صدای قدمهای دزدی را که وارد خانه شده

است چند لحظه قبل شنیدم .

ملا وقتی این حرف را شنید هراسان و وحشت زده از جایش برخاست و

با هستکی گفت :

- که گفتمی دزد آمده .. هان ؟

زن گفت :

- بله و من صدای قدمهای او را شنیدم .

ملا بلافاصله برخاست و تکه چوب بزرگی را که در گوشه اطاق نهاده بود

بدست گرفت و گفت :

- ترس من همین حالا میروم و حسابش را می‌رسم .

او پس از این حرف همانطور که چوب را در دست داشت از اطاق خارج

شد و در حیات خانه شروع به جستجو کرد تا دزد را پیدا کند .

او همه جا را گشت ولی اثری از دزد نیافت تا سرانجام بکنار چاهی که از

داخلش آب خارج می‌کردند رسید .



ملا همه جا را گشت تا بکنار چاهی که در حیاط خانه
قرار داشت رسید .

ملا و خورش | ۱۲۷

ملا بروی چاه خم شد و بداخل آن نگریست ، نور ماه بداخل آب چاه افتاده بود و بهمین جهت ملا عکس خودش را در روی آب چاه دید و گفت :

- ای دزد پند سوخته بداخل چاه رفته‌ای بسیار خوب مگر تا صبح همانجا بمانی وگرنه بلائی بر سرت می‌آورم که هرگز فراموش نکنی .

ملا پس از این حرف در کنار چاه بروی زمین نشست و طولی نکشید که بخواب رفت .

از طرف دیگر زنش وقتی دید او بداخل اطاق باز نگشته نگران شد و بحیاط رفت و در کنار چاه چشمش به ملا افتاد .

بلافاصله او را پیدا کرده و گفت :

- ملا برای چه خوابیده‌ای ؟

ملا دست خود را بعلامت سکوت بروی پیشانی‌اش نهاده و گفت :

- ساکت باش زن من اینجا نشسته‌ام که او را دستگیر کنم .

زن پرسید :

- مگر تو دزد را دیده‌ای ؟

ملا سرش را جنباند و گفت :

- بله او در داخل چاه پنهان شده است .

زن برای اینکه دزد را ببیند در کنار چاه قرار گرفت و بروی آن خم شد و بداخل نگریست .

بر اثر تابش نور ماه عکس زن ملا نیز بروی سطح آب قرار گرفت. زن هراسان سر برداشته و گفت :

- ملا بنظرم اوزنش را هم با خودش آورده چون من يك زن را هم در داخل چاه میبینم .

ملا سرش را جنباند و گفت :

- چه دزد پرروئی ... بنظرم از يك لحظه غفلت من در زمانی که اینجا

خواهیده بودم استفاده کرده و رفته و زنش را هم با خودش آورده .

رشوه دادن ملا

در شهری که ملا در آن مدتی زندگانی میکرد قاضی رشوه خوار و حيله گری زندگی میکرد که تا پولی از کسی نمیکرفت و یا رشوه‌ای بوی نمی‌دادند هیچ کاری را انجام نمی‌داد .

از قضا یکروز ملا سندی داشت که لازم بود قاضی آنرا امضاء نماید تا او بتواند زمینش را که مرد دیگری صاحب شده بود پس بگیرد .

ملا چند بار بنزد قاضی رفت ولی هر بار قاضی اشکالی تراشید و ایرادی گرفت و سند را امضاء نکرد .

در آخر سر یکی از اطرافیان قاضی که دلش برای ملا سوخته بود بوی گفت :

- برادر اگر میخواهی کارت هر چه زودتر انجام شود باید تو هم رشوه‌ای برای قاضی بیاوری تا سندت را امضاء کند .

ملا وقتی این حرف را شنید بلافاصله از خانه قاضی خارج شد و مقداری عسل تهیه کرده و روز بعد بنزد قاضی رفت .

وقتی ملا وارد شد و قاضی کوزه او را دید خوشحال شد و تعارفش کرد تا بنشیند .

ملا رو بروی قاضی نشست و کوزه را جلوی وی قرار داده و گفت :

- قربان من يك کوزه عسل برای شما پیشکش آورده‌ام و درضمن میخواهم سندی را هم که تقدیم میکنم امضاء کنید .

قاضی کوزه عسل را برداشت و سند را هم امضاء کرد و ملا خوشحال و خندان از خانه وی خارج شد .

فردای آنروز قاضی برای صبحانه هوس عسل کرد و دستور داد کوزه عسل را که ملا روز گذشته برایش آورده بود بنزد وی بیاورند .

کوزه را آوردند و قاضی در آنرا گشود و مقداری از عسل را برداشت تا بخورد ولی خیلی زود متوجه شد که کوزه پر از شن است و فقط در روی آن بقدر دو بند انگشت عسل ریخته شده .

فهمید که حقه خورده دستور داد بروند و هرطوری شده ملا را پیدا کرده و بگویند سند را بدهد زیرا در امضاء آن اشتباهی رخ داده است و او باید امضاء دیگری در پای سند مزبور نماید .

فرستادگان قاضی ملا را پیدا کردند و جریان را برایش شرح دادند ملا سری جنباند و گفت :

- بروید از قول من بقاضی بگوئید امضاءای که در پای نامه کرده هیچ ایراد و اشتباهی ندارد بلکه ایراد و اشتباه از عسل است که آنهم چیز مهمی نیست .

قضاوت ملا

یکروز دو نفر بنزد ملا آمدند و یکی از آنها گفت :

- جناب ملا خواهش دارم بحرف من توجه کن و بگو آیا حق با من است

یا با این مرد .

ملا گفت .

- خوب بگو چه شده است .

مرد مزبور گفت :

- من در بازار میرفتم که این مرد مرا صدا زد و گفت بسته بزرگی را که

بروی زمین قرار داشت بردارم و بروی دوش وی بگذارم .

من پرسیدم اگر آن کار را بکنم چقدر مزد خواهد داد او جواب داد هیچ .

منهم بار را برداشته و بروی دوش وی نهادم حالا هر چه میگویم خوب همان هیچی را که گفتی بده امتناع میکند .

ملا فکری کرد و گفت :

— بسیار خوب این فرش را که در کف این اطاق پهن شده جمع کن و

بداخل حیاط ببر تا من خودم مزدت را بدهم .

مرد خوشحال شد و فرش را جمع کرده و تا کرد و بداخل حیاط برد و سپس

بازگشت . ملا اشاره‌ای بکف اطاق که خالی بود کرده و گفت :

— خوب حالا بگو در کف این اطاق چه چیزی وجود دارد .

مرد مزبور نگاهی با آنجا انداخته و گفت :

— هیچ .

ملا لبخندی زد و گفت :

— بسیار خوب این هیچ مزدکار تو بود آنرا برای خودت بردار و این مرد

را راحت بگذار ،

ملا در خانه نیست

یکروز ملا چند مهمان بخانه آورد ولی قبل از آنکه آنها وارد شوند

خودش بداخل رفته و از زنش پرسید آیا خوراکی در خانه داریم یا نه زن گفت خیر

و بهتر است آنها را دست بسرکنی تا بدنبال کار خویش بروند .

ملا فکری کرد و گفت :

— خوب خودت برو بگو ملا در خانه نیست .

زن بدم در رفته و گفت :

— آفایان باکمال معذرت ملا در خانه نیست تا از شما پذیرائی کند .

مردها نگاهی بزن انداخته و گفتند :



- چه میگوئی ما همین حالا خودمان ملا را دیدیم که وارد خانه شد .
در همانوقت ملا سرش را از پنجره خارج کرده و گفت :
- مگر نمی‌دانید این خانه دو در دارد شاید از در دیگر خارج شده باشد.

حیله زدن ملا

مدتی بود که زن ملا هر شب بخانه اقوام و دوستان خود میرفت و دیر وقت
بخانه باز میگشت .

ملاکه از دست زن خویش خواب و خوراک نداشت از این بابت خیلی نگران
و ناراحت بود و دلش میخواست کاری کند که زنش دیگر بخانه دوستانش نرفته و از اول
شب در خانه باشد .

ملا بارها بزنش نصیحت کرد تا شاید دست از کارهای خود بردارد ولی
بی‌فایده بود .

سرا انجام یک شب وقتی ملا بخانه آمد و زنش را ندید در خانه را بست و آنرا
از داخل قفل کرده و به اطاق خود رفته و خوابید .

نیمه‌های شب زن که از پر حرفی با دوستان خود خسته شده بود برای خوابیدن
بخانه آمد و شروع بدر زدن کرد .

ملا از خواب بیدار شد و بیست در رفته و بدون آنکه آنرا باز نماید گفت :
چه کسی آنجاست ؟
زن ملا گفت :

- ملا من هستم همسر تو .. خواهش دارم در را باز کن .
ملا از اینطرف در گفت :

- زن عزیزم در باز نمی‌شود و بهتر است هر جا تا بحال بودی بهمانجا
بروی و شب را به‌ج برسانی .

زن ملا التماس کنان گفت :

- ملا خواهش میکنم در را باز کن و از این حرفها هم تزن .
ولی ملا در را باز نکرد و اظهار داشت :

- حرف همانست که گفتهام و تو باید بدنبال کار خودت بروی زیرا من
زنی که شب در خانه خودش نباشد نمیخواهم .

زن وقتی این حرف را شنید عصبانی شد و فریاد زد :

- ملا اگر در را باز نکنی بخودم را در چاه خواهم انداخت .
ملا گفت :

هرکاری دلت میخواهد بکن .

زن چند قدمی از کنار در دور شد و دیگر هیچ حرفی نزد . چند دقیقه‌ای
گذشت و چون صدائی شنیده نشد ملا خیال کرد زنش رفته و خود را در چاه انداخته
در را گشود و از خانه خارج شده و بکنار چاهی که در آن نزدیکی بود رفت و بداخل
آن نگریست تا ببیند آیا زنش خود را بداخل چاه انداخته یا نه .

اما در همانوقت زن حيله گر که خود را در گوشه‌ای پنهان کرده بود از
فرصت استفاده کرده و بداخل خانه پرید و در را قفل کرد .

ملا ناگهان متوجه شد چه کلاه بزرگی بر سرش رفته و بکنار در آمده و
گفت :

- زن در را باز کن ..

زن ملا از پشت در گفت :

- باید تا صبح در کوچه بخوابی تا دیگر مرا اذیت نکنی .
ملا مشت بر در کوفته و گفت :

- برای چه در را باز نمی‌کنی .. بگذار بیایم تو .

زن ملا بروی پشت بام رفته و از آنجا فریاد زد .

- ای مرد برای چه تا اینوقت شب در کوچه میمانی .

مگر تو زن نداری مگر خانه و زندگی نداری من که دیگر از دست
شکرده‌های تو خسته شدم .

همسایه‌های اطراف بر اثر شنیدن صدای زن ملا از خانه‌های خود خارج
شدند و بخیال اینکه ملا هر شب تا نیمه‌های شب در کوچه میماند و بخانه نمی‌رود
شروع به سرزنش کردن وی نمودند و ملا در حالیکه خیس از عرق شرم شده بود
بدون آنکه حرفی بزند سرش را بزیر انداخته و از آنجا رفت و آنشب را در کاروانسرای
خواهید و با خود عهد کرد هرگز در صدد تنبیه کردن زن خود بر نیاید و بکارهای او
ایراد نگیرد .

بوی آتش

ملا در خانه نشسته بود و آرزو میکرد ایکاش يك کاسه پر از آتش گرم
موجود بود و او آنرا میخورد .
در همانوقت در خانه بصدا درآمد . ملا در را گشود و پسر همسایه را دید .
پسر همسایه در حالیکه کاسه خالی‌ای را در دست داشت بملا گفت :
- مادرم سلام رسانیده و گفته اگر آتش پخته‌ای قدری هم بما بدهی .
ملا سرش را جنباند و گفت :
- کار دنیا چقدر عجیب است همسایه‌ها بوی آرزوی آتش را هم استشمام
می‌کنند .

صرفه جویی

ملا میخواست مهری برای پسرش بکند که نام وی بر روی آن نوشته شده
باشد .
در آن شهر مرد حاکمی زندگی میکرد که برای کنندن هر حرف در روی



مهر يك دينار ميگرفت .

ملا بنزد وی رفته و گفت :

– جناب حكاك من ميل دارم مهري براي بكني كه نام پسرم بر رويش نوشته شده باشد .

مرد حكاك گفت :

– رسم كار مرا كه ميداني براي هر حرف يك دينار بايد پردازي .

ملا سرش را جنباند و گفت :

– بله .

مرد حكاك گفت :

– خوب اسم پسر تو چيست .

ملا فكري كرد و گفت :

– (خس)

مرد مزبور گفت :

– دو دينار بايد بدهي .

ملا دو دينار داد و حكاك شروع بكار كرد و پس از چند دقيقه كلمه (حسن) را در روي مهر كند و خواست نقطه روي خ را بگذارد كه ملا دست وی را گرفته و گفت :

– جناب حكاك خواهش دارم نقطه را بجاي آنكه در روي ح بگذاري در داخل شكم من بگذار .

حكاك آن كار را كرد و كلمه (حسن) در روي مهر نقش بست و ملا مهر را گرفته و گفت :

– من بجاي سه كلمه پول دو كلمه را دادم جناب حكاك باشي زرنگ .

چاپار

يكي از همولايتهای ملا زني گرفت . زن پس از هفت ماه صاحب پسری

شد و آنرا بدنیا آورد .

پدر بچه بنزد ملا رفته و گفت :

- بنظر شما که ریش سفید این اطراف هستید اسم بچه را چه بگذاریم

خوبست .

ملا فکری کرد و گفت :

- چاپار

مرد پرسید :

- برای چه چاپار

ملا سری جنباند و گفت :

- چون او راه نه ماهه را در هفت ماه طی کرده .

همینجا بایست

مردی ادعا میکرد هیچکس نمی‌تواند او را فریب بدهد . ملا وقتی این

حرف را شنید بنزد وی رفته و گفت :

- من قول میدهم که ترا فریب بدهم .

مرد مزبور برآشفته شد و گفت :

- هرگز نمی‌توانی این کار بکنی ولی چنانچه توانستی مرا فریب بدهی

هزار دینار جایزه خواهی گرفت .

ملا گفت :

- بسیار خوب هزار دینارت را نزد قاضی شهر بگذار تا من ترا فریب بدهم .

مرد مزبور هزار دینار در نزد قاضی نهاد و گفت چنانچه ملا توانست او را

فریب بدهد و با دروغی سرگرمش کند هزار دینار را بوی بدهد .

ملا پس از اطمینان از اینکه پول را خواهد گرفت در جلوی قاضی به مرد

مزبور گفت :

- بسیار خوب دوست عزیز .. حالا همینجا بایست تا من بروم و بازگردم و ترا فریب بدهم .

مرد مزبور همانجا در خانه قاضی باقی ماند ولی یکساعت و دوساعت و سه ساعت و چهار ساعت گذشت و از آمدن ملا خبری نشد .
سرانجام مرد عصبانی شد و گفت :

- جناب قاضی مثل اینکه ملا شرط را باخته چون نیامد . تا مرا را فریب بدهد .

قاضی لبخندی زد و گفت :

- ولی بنظر من تو اشتباه میکنی و او شرط را برده چون توانست ترا فریب بدهد و چهار ساعت در اینجا منتظر خود نگهدارد بنابراین باید هزار دینار را همانطور که خودت خواسته‌ای بوی بدهم .
مرد مدعی دیگر حرفی نزد و از خانه قاضی خارج شد و فردای آنروز ملا بخانه قاضی رفته و هزار دینار را گرفت و با خوشحالی به خانه خویش رفت .

غرق شدن ملا

یکروز ملا بخانه یکی از رفقایش رفته و باتفاق او و چند نفر دیگر درکنار حوض بزرگ خانه نشسته و مشغول چای خوردن بودند .

آنها از هردری سخن می‌گفتند و در همانوقت بناگاه یکی از رفقای ملاز پشت بداخل حوض افتاد و چون شنا بلد نبود بزیر آب رفت .

سایر دوستان با عجله خود را بجائی که او در آب افتاده بود رسانیدند و شروع به تقلا کردند تا وی را از میان حوض نجات بدهند .

ولی ملا برخلاف سایرین در گوشه‌ای نشسته و بآهستگی مشغول چای

نوشیدن بود .

چند دقیقه‌ای گذشت و آنها نتوانستند دوست بآب افتاده خویش را بیرون بکشند .

ملا که آن صحنه را دید، از جایش برخاست و گفت :
- خوب شما بروید کنار تا خودم او را نجات بدهم .
دیگران با احترام ملا کنار رفتند و ملا دستش را بداخل حوض دراز کرده و بمرد مفروق گفت :

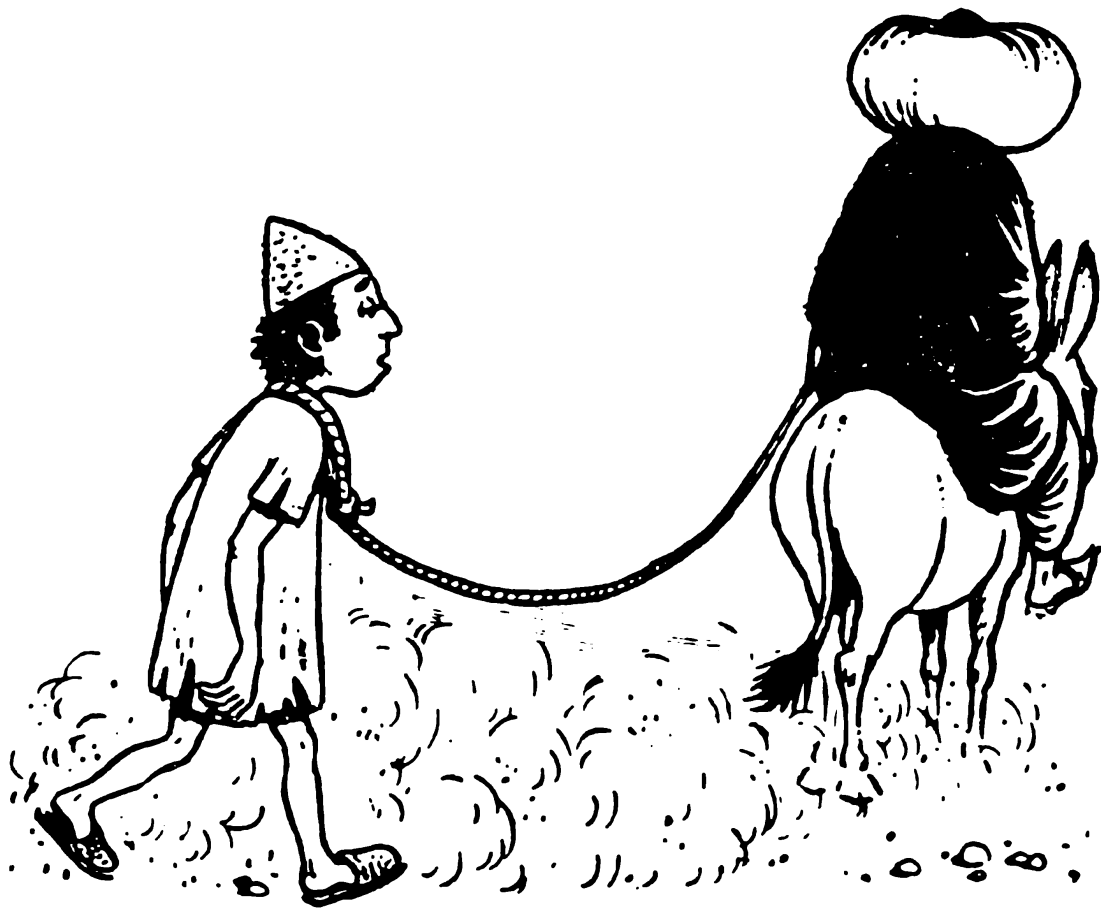
- بیا دست مرا بگیر تا ترا بیرون بکشم .
مرد مزبور دست ملا را گرفت و خواست از حوض خارج شود که بناگاه ملا خودش نیز بمیان آبهای حوض پرتاب شد و شروع بدست و پا زدن کرد .
سایر رفقا وقتی متوجه شدند ملا هم بداخل آب افتاده دیگر درنگ نکردند و هر يك از گوشه‌ای بمیان حوض پریده و ملا و مفروق را نجات داده و بیرون کشیدند .
وقتی خستگی از بدنشان در رفت یکی از آنها رویش را بطرف ملا کرده و گفت :

- خوب مرد حسابی تو که نمی‌توانی او را نجات بدهی برای چه خودت را هم بمیان آب انداختی تا زحمت ما را زیادتر کنی .
ملا سرش را جنباند و گفت :

- خوب اگر من بداخل حوض آب نمی‌افتادم که شما جرأت وارد شدن بداخل حوض و نجات دوستان را نمی‌کردید و ما غرق میشدیم .

دوباره خرسدی

ملا بکروز سوار الاع خود که دیگر پیر و از کار افتاده شده بود گردید و بی‌بازار رفت تا الاغ دیگری که جوانتر و قوی‌تر باشد خریداری کند .



ملا همچنان سوار بر الاغ خویش در حالیکه طناب را در دست داشت حرکت میکرد و بطرف خانه میرفت .

ملا در بازار پس از چند ساعت جستجو الاغ جوانی را پیدا کرده و خریداری کرد و در حالیکه سوار بر الاغ مردنی خود بود و افسار الاغ جوان را بردست داشت بطرف ده براه افتاد .

درین راه چند دزد حیلہ گر ملا را که سوار بر الاغ پیر خود بود و الاغ دیگری را از دنبال میکشید دیدند و یکی از آنها که سر دسته دیگران بود بسرعت نقشه‌ای کشید و به رفقایش گفت :

— دوستان ما باید هر طوری شده برویم و این الاغ ملا را که جوان و پربها است بر بایم .

بدستور سر دسته دزدها دونفر برای انجام آن کار انتخاب شده و بدنبال ملا روان شدند و در فرصتی مناسب یکی از آنها طنابی را که بگردن خر بسته شده بود باز کرده و بگردن دوست خود انداخت و سوار الاغ شده و بطرف رفقایش رفت .

ملا همچنان سوار بر الاغ خویش در حالیکه طناب را در دست داشت حرکت میکرد و بطرف خانه خود میرفت .

وقتی بدرخانه‌اش رسید از روی الاغ پیاده شده و نگاهی به پشت سرش انداخت و ناگهان بجای الاغ مردی را دید که طناب برگردن در رو برویش ایستاده است .

ملا حیرت زده گفت :

— عجیب است من الاغ خریده بودم پس چطور ناگهان آدم شد .

ملا جلوتر رفت و بمرد مزبور نگریست و گفت :

— تو چطور ناگهان تغییر شکل دادی و بصورت آدم درآمدی ؟

مرد دزد با حیلہ گری سرش را جنباند و گفت :

— ای بابا .. این داستان بسیار مفصل است .

ملا بتندی گفت :

— بگو گوش میکنم .

مرد دزد فکری کرد و گفت :

- میدانی برادر عزیز .. من از اول هم آدم بودم اما یکروز مادرم را که زن بسیار مهربان و خوبی بود اذیت کردم و او هم مرا نفرین کرد آنوقت بصورت يك الاغ درآمدم .

اما وقتی تو مرا خریداری کردی چون آدم بسیار خوبی هستی خداوند گناه مرا بخشید و بار دیگر بصورت يك آدم در آمدم .
او پس از این حرف در مقابل ملا زانوزده و پاهای او را بوسید و التماس-
کنان گفت :

- ای مرد مهربان خیلی از تو متشکرم که مرا نجات دادی و اگر اجازه بدهی حاضرم تا آخر عمر بندگی و غلامی ترا قبول کنم .
ملا وقتی التماسهای مرد دزد را شنید دلش برای وی سوخت و او را از روی زمین بلند کرده و گفت :

- برخیز .. برخیز و خدا را شکر کن که نجات یافتی .. من غلام احتیاج ندارم و نمیخواهم تو کارهایم را انجام بدهی ترا آزاد می کنم تا بنزد مادرت بروی ولی قول بده که هرگز مادرت را آزار نکنی و دلش را نشکنی تا بار دیگر نفرینت کند و بصورت يك الاغ در بیائی . مرد دزد با حيله گری دست ملا را بوسیده و از او تشکر کرد و از آنجا رفت و جریان را به رفقاییش گفت .
آنها بساده دلی ملا خندیدند و الاغی را که از او دزدیده بودند بی بازار برده و فروختند و پول خوبی بدست آوردند .

فردای آنروز ملا مقداری پول تهیه کرده و بطرف بازار رفت تا الاغ دیگری خریداری کند .

او پس از مدتی به بازار رسید و همینطور که در اطراف جستجو میکرد تا الاغ خوب و جوانی پیدا کند ناگهان چشمش به الاغی که دیروز خریده بود و دزدها آنرا دزدیده بودند افتاد .

ملا و خرش ————— ۱۴۳

ملا با تعجب به الاغی نگریست و متوجه شد که بله آن همان الاغی است که روز قبل خریده و بصورت آدم درآمدن بود .
از الاغ خویش پیاده شده بنزدیک الاغ مزبور رفته و دهانش را بگوش حیوان نزدیک ساخت و گفت :
- رفیق مگر نکفتم دیگر مادرت را اذیت نکن تا نفرینت کند ، نصیحت مرا گوش نکردی و بار دیگر بصورت الاغ درآمدی .

بازگشت

ملا در کنار رودخانه نشسته و کوزه اش را بداخل آب فرو برده و مشغول پرکردن آن بود .
ولی بناگهان کوزه ازدستش رها شده و بداخل آب افتاد و جریان رودخانه آنرا برد .
اما ملا در کنار رودخانه نشست و منتظر ماند شب هنگام زنش که برای او نگران شده بود بکنار رودخانه آمده و پرسید :
- ملا برای چه اینجا نشسته ای ؟
ملا بزنش نگریست و گفت :
- کوزه را آب برده منتظرم آنرا بازگرداند تا بخانه بیاورمش .

جواب ملا

بملا گفتند :
- رفیق آخر تو تاکی می خواهی نادان بمانی و هرروز مردم سرت را کلاه بگذارند چرا فکری نمی کنی و جلوی آنها را نمی گیری
ملا لبخندی زد و گفت :

- در عوض نمی‌گوئید که آنها هر روز یکجور کلاه سرم میگذارند و این خودش نعمتی است .

سن ملا

از ملا نصرالدین پرسیدند :

راستی جناب ملا شما بزرگتر هستید یا برادران ملا فکری کردوگفت :

- والله سال گذشته که حساب کردیم برادرم یکسال ازمن بزرگتر بود اما امسال چون یکسال از آن ماجرا گذشته فکر میکنم همسن شده‌ایم .

ملای وارونه کار

ملا روزی بیزاررفته و مقداری سیبزمینی و پیاز خرید و آنها را در کیسه‌ای ریخته و بروی الاغش نهاد و خودش نیز سوار شده بطرف خانه براه افتاد .
درین راه الاغ بیچاره که از راهروی خسته شده بود شروع به عرعر کردن نمود .

ملا نگاهی بوی انداخته وگفت :

- هان فهمیدم برای چه عرعر میکنی .

او پس از این حرف وارونه سوار بر الاغ شده و در حالیکه پشتش بطرف سر حیوان قرار داشت کیسه محتوی پیاز و سیبزمینی را بدست گرفت و در روبروی خود میان زمین و هوا نکهداشت و دست دیگرش را نیز بزیر بازوی دستی که کیسه را گرفته بود قرار داد وگفت :

- خوب حالا دیگر سنگینی پیازها و سیبزمینی‌ها ترا ناراحت نمی‌کند و

میتوانی براحتی حرکت کنی .



بیخشید نمی دانستم مال شما است

یکروز ملا از میان راهی میگذشت که دستمال بسته‌ای در روی زمین توجّهش را جلب کرد :

ملا از روی الاغ خود پائین آمده و دستمال را برداشت و آنرا گشود .
در میان دستمال کت و شلواری توجّهش را جلب کرد . ملا با خوشحالی آنرا بدست گرفته و دست در جیبهای آن نمود و در همان حال می گفت :

– خدا را شکر بالاخره ماهم صاحب يك کت و شلوار حساسی شدیم .
او همینطور که جیبهای لباس را میگشت در یکی از آنها آینه‌ای پیدا کرد
آنرا بمقابل خود گرفت و تا چشمش به عکس خویش که در آینه دیده می شد افتاد
بخیال آنکه با صاحب لباس روبرو شده بسرعت لباسها را بروی زمین گذاشت و خطاب
به تصویر خود در آینه گفت :

– بیخشید قربان نمی دانستم این لباسها مال شما است وگرنه آنرا از روی
زمین بر نمیداشتم .

بگذار ببرد

ملا صندوقچه‌ای داشت که همیشه پولها و جواهرات زنش را در آن
می گذاشت .

یکشب دزدی بخانه آمده و صندوقچه را برداشت و بطرف حیاط شروع
بدویدن کرد .

زن ملا از خواب بیدار شد و تا دزد را دید ملا را از خواب بیدار ساخته
گفت :

– ملا بلند شو دزدی بخانه آمده و صندوقچه جواهرات و پولها ایمان را برده

است برخیز و او را دستگیر کن .

ملا خمیازه‌ای کشید و گفت :

- زن تو چقدر بی‌عقل هستی کلید قفل صندوقچه پیش من است. و او کاری

نمی‌تواند بکند .

دزدی ملا

ملا از صحرا میگذشت که چشمش به گوسفند چاق و چله‌ای افتاد که ارگله

هقب مانده و تنها و بی‌کس در میان صحرا می‌گشت .

خوشحال شد و جلورفته گوسفند را گرفت و بخانه برد و او را کشت و غذای

خوبی درست کرده و تمام همسایه‌ها و دوستانش را دعوت کرد .

پس از خوردن غذا یکی از رفقایش رو بملا کبرده و پرسید :

- خوب جناب ملا بگو تو از کجا این گوسفند چاق و چله را پیدا کرده بودی

که اینطور دست و دل‌بازی نمودی و سوره مفصلی بما دادی .

ملا تمام ماجرا را برای او و سایرین تعریف کرد و گفت که چگونه آن بز

را یافته است .

مردی که سؤال کرده بود گفت :

- آه . . . این کار دزدی است و خیلی گناه دارد روز قیامت از تو بازخواست

میشود و تنبیهات می‌کنند .

ملا سرش را چمکاند و گفت :

اگر شما، حرفی در این مورد نزنید من همه چیز را انکار میکنم و منکر

دزدی گوسفند می‌شوم .

یکی از حاضرین گفت

- ولی خداوند گوسفند را زنده می‌گذد و حیوان بزبان می‌زند و . . .

ملا لبخندی زد و گفت :

— اگر گوسفند زنده شود خودم گوشش را میگیرم و آنرا بنزد صاحبش میبرم و پس میدهم .

ساعت ملا

ملا ساعتی داشت که سالهای سال خوب کار کرده بود ولی ناگهان یکروز خوابید و دیگر بکار نیفتاد .

ملا ساعت را برداشته و بنزد مرد ساعت سازی رفت آنرا بوی داد تا درست کند .

ساعت ساز در ساعت را بازکرد و ناگهان مگسی که مرده و در داخل ساعت زندانی شده بود بیرون افتاد .

ملا سرش را تکانداد و با حیرت گفت :

— عجب است ... پس ماشین چی ساعت مرده بود که دیگر کار نمی کرد .

الاغ مرده

یکروز ملا از راهی میگذشت یکی از دوستانش او را دیده و گفت :

— ملا برای چه پیاده میروی پس الاغت را چه کردی ؟

ملا سرش را جنباند و گفت :

— متأسفانه الاغم دوروز قبل مرد و عمرش را بشما داد .

چرا روزهای زمستان کوتاهتر است

چند نفر بر سر اینکه چرا روزهای زمستان کوتاهتر است و روزهای تابستان بلندتر با یکدیگر شروع به بحث کردند و چون سرانجام نتوانستند جوابی برای این

سؤال خود پیدا کنند بنزد ملا رفتند و یکی از آنها گفت :

- جناب ملا شما بگوئید برای چه روزهای زمستان کوتاهتر است و هوا زودتر تاریک میشود و روزهای تابستان بلندتر .

ملا فکری کرد و گفت :

- آیا شما میدانید هر چیزی که آب ببیند و در آب فرو برده شود کوتاهتر میشود و باصطلاح آب میرود .

رفقا یکصد گفتند :

- بله می‌دانیم .

ملا سری جنباند و ریشی خارا ندو گفت :

- خوب زمستان هم چون هوا ابری و بارانی است روزها آب کشیده و کوتاهتر شده است .

روزی صد دینار

ملا و چند نفر از دوستانش بدورهم جمع شده و از هردری سخن میگفتند و هرکس آرزوئی را که داشت بر زبان می‌آورد و می‌گفت من اگر فلان کاره بودم فلان کار را میکردم .

نوبت بملا رسید و پرسیدند :

- خوب ملا تو دوست داشتی چکاره میشدی .

ملا فکری کرد و گفت ؟

- من دلم میخواست حاکم بشوم .

یکنفر پرسید :

- خوب اگر حاکم بودی چه میکردی ؟

ملا بدون درنگ جواب داد :

- دستور میدادم روزی صد دینار بخودم پاداش بدهند تا دیگر مجبور نباشم



کارکنم .

کلك زدن ملا

یکروز ملا در قهوه‌خانه‌ای نشسته بود که مردی خشمگین و برآشفته وارد شد و فریاد زد .

- حسین علی کیه .

ملا از جایش برخاسته و گفت :

- من هستم .

مرد مزبور با عصبانیت دست ملا را گرفته و او را از قهوه‌خانه بیرون کشید و کلك جانانه‌ای بوی زد بطوریکه بینی‌اش خونین شد .

مرد پس از اینکه خوب او را زد وی را رها کرد . ملا با سروصورت خون آلود وارد قهوه‌خانه شد .

رقعایش پرسیدند .

- چه شده . . . برای چه سرورویت خونین شده .

ملا لبخندی زد و گفت :

- اومی خواست (حسین علی) را که چندی قبل بخانه وی رفته و پولهایش را

دزدیده بود بزند و کار خودش را هم انجام داد .

یکی پرسید :

- پس تو که این موضوع را میدانستی برای چه خودت را بجای حسین علی

معرفی کردی ؟

ملا گفت :

- حرف تزن من سراو را کلاه گذاشتم و برای آنکه فریبش بدم خود را

حسین علی معرفی کردم .

مریض شدن ملا

روزی ملا بنزد پزشکی رفته و گفت :
- جناب حکیم باشی من چندروزی است که پهلودرد گرفته‌ام .
حکیم باشی گفت :
- کدام پهلویت درد میکند راست یا چپ ؟
ملا فکری کرد و گفت نمیدانم .

برای پنج دینار

ملا به بقال سرکوچه بدهکار بود و برای آنکه او پول خود را مطالبه نکند هرگز از جلوی مغازه وی نمی گذشت .
از قضا یکروز که در بازار نشسته بود و با رفقایش حرف میزد ناگهان مرد بقال که از آنجا عبور میکرد وی را دید و جلو رفته یقه ملا را گرفت و گفت :
- برای چه فرار میکنی و طلب مرا نمیدهی .
ملا حرفی نزد و ساکت بر سرجایش باقی ماند . مرد بقال با صدای بلندتری فریاد زد :
- اگر پولم را ندهی آبرویت را میبرم و بهمه میگویم که چه مرد بدحسابی هستی .
ملا ناگهان با عصبانیت فریاد کشید :
- مرد حسابی من چقدر بتو بدهکار هستم که اینقدر داد و فریاد برآورداخته‌ای؟
مرد مزبور گفت :
- پنجاه دینار
ملا گفت بسیار خوب بیست و پنج دینار آنرا فردا میدهم و بیست دینار هم

پس فردا حالا چقدر باقی مانده است .

مرد بقال گفت :

- پنج دینار

ملا فریاد کشید :

- خوب مرد حسابی خجالت نمیکشی که برای پنج دینار اینطور داد و فریاد
براه انداخته‌ای و آبروی مرا میبری برو چند روز دیگر خودم می‌آیم و پنج دینار
را میدهم چون حالا پول خورد ندارم .

ملا و گدا

ملا در روی پشت بام خانه‌اش خوابیده بود که در خانه‌اش را صدادر آوردند.

ملا از بالای بام خانه پرسید :

- کیه . . . کیه ؟

صدائی از پشت در خانه گفت :

- بیا پائین تا بتو بگویم چکار دارم .

ملا پرسید :

- تو که هستی و چه میخواهی ؟

- بیا پائین تا بتو بگویم .

ملا بناچار کفشهایش را پوشیده و از روی پله‌های بام شروع بیائین آمدن
کرد و پس از اینکه به پشت در خانه رسید آنرا باز کرد و بمرد ژنده‌پوشی که در
روبرویش ایستاده بود گفت :

- چکار داری برای چه مرا از بالای بام بزیر آوردی ؟

مرد ژنده‌پوش دستش را بطرف وی دراز کرد و گفت :

- خواهش میکنم . کمکی بمن بکن چون فقیر و بیچاره هستم خواهش دارم

یک تکه نان یا یک سکه بمن بده .



ملا وقتی این حرف را شنید ساکت بر سر جایش ایستاد و هیچ حرفی بر زبان نیاورد .

مرد گدا گفت :

- پس چرا حرفی نمی‌زنی آیا نمی‌خواهی بمن کمک کنی ؟

ملا لبخندی زد و گفت :

- بدنبال من بیا تا بتو بگویم .

او پس از این حرف براه افتاد و مرد گدا هم بدنبالش بحرکت در آمد .

ملا بطرف پله‌های بام رفت و از آن شروع بیلا رفتن کرد گدا هم وی را

تعقیب کرد پس از چند دقیقه آنها بروی بام خانه رسیدند و آنوقت ملا گفت :

- دوست عزیز متأسفانه من نمی‌توانم بتو کمک کنم چون پول خورد و یاتکه

نان زیادی ندارم .

گدا با عصبانیت گفت :

- خوب مرد حسابی چرا این حرف را همان دم در خانه نکفتی تا من دیگر

بیلای بام نیایم .

ملا سرش را جنباند و گفت :

- خوب مرد حسابی تو برای چه وقتی من در بالای بام بودم حرف خودت

را نزدی و مرا بیائین کشیدی ، این بآن در .

هندوانه خوردن ملا

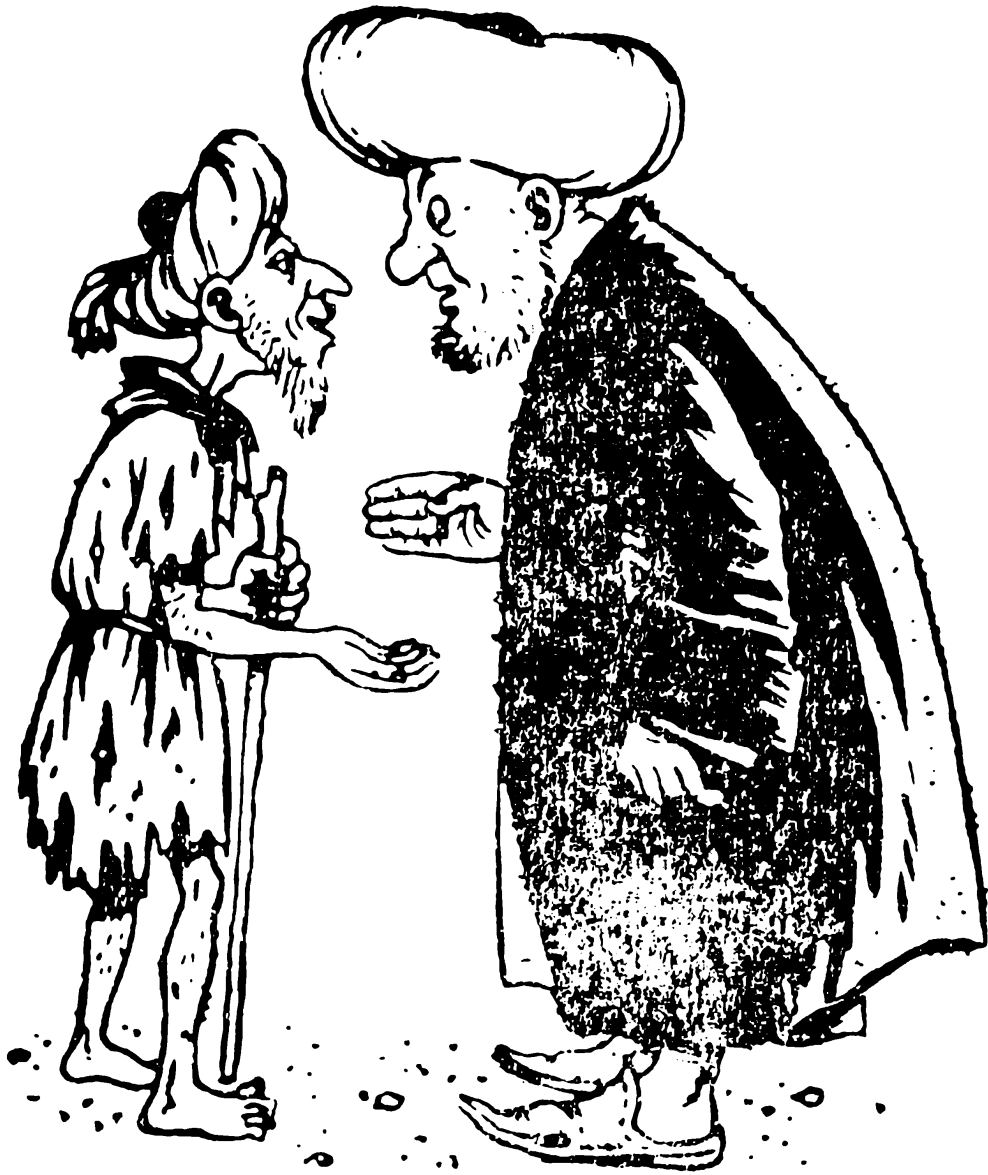
روزی ملا از کنار جالیزی میگذشت که چشمش به هندوانه‌های رسیده و

بسیار درشت داخل جالیز افتاد .

ملا جاوروت و بروی زمین نشست و یکی از هندوانه‌ها را پاره کرده و مستقول

خوردن شد .

چند دقیقه بعد صاحب جالیز او را دید و جلورفت و گفت :



– آخر مرد حساسی این هندوانه‌ای که تو بدون اجازه و رضایت من کنده‌ای و پاره کرده‌ای و میخوری هلال است ؟
ملا سرش را بالا گرفت و نگاهی به جالیزبان انداخته و گفت :
– ای بابا من این هندوانه را برای حلال یا حرام بودنش که نمی‌خورم بلکه برای خاصیتی که دارد و خون را تصفیه میکند می‌خورم .

خواب ملا

ملا روزی به مسجدی رفته بود تا نماز ظهرش را بخواند پس از اینکه نماز را خواند چون خیلی خسته بود و هوا هم گرم بود در زیر درختهای داخل مسجد دراز کشید و گیوه‌های خویش را هم از پایش درآورده در زیر سرش نهاد .
از قضا وقتی خوابس برده بود سرش از روی گیوه‌ها کنار رفت و دزدی که از آن جا می‌گذشت آنها را ربود .
ملا وقتی از خواب بیدار شد و از گیوه‌ها اثری ندید با خود اندیشید که چکار کند و چطور آنها را بدست بیاورد .
سرانجام پس از چند دقیقه فکر با خود گفت بهتر است لباسهایم را در بیاورم و در کنار سرم بگذارم و خود را بخواب بزنم بطور حتم دزدی که گیوه‌ها را ربوده باز می‌کردد تا لباسها را نیز ببرد آنوقت می‌توانم مچ وی را گرفته و گیوه‌هایم را بدست آورم .
او پس از این فکر لباسهایش را هم از بدنش خارج ساخت و در کنار سرش قرار داد و چشمانش را بروی هم نهاد .
اما هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که خوابش برد و دزد دیگری آمدمو لباسهایش را نیز ربود .



اسب فروختن ملا

ملا اسبی داشت که پیر شده بود یکروز آنرا برداشته و به بازار برد تا بفروشد .

مردی پیش آمده و پرسید :

- این اسب را چند میفروشی ؟

ملا گفت :

دویست دینار

مرد خریدار گفت :

- این اسب پیر است و ارزش زیادی ندارد بهمین جهت من آنرا به یکصد دینار خریدارم .

ملا نگاهی باو انداخت و گفت :

- خوب مرد حسابی آنوقت نصف دیگر اسب را بکه بفروشم تا دویست

دینار صاحب شوم .

انار فروختن ملا

یکروز ملا مقداری انار بار الاغ خویش کرده و به بازار برده بود تا بفروشد

او در کوچه و بازار فریاد میزد :

- آهای انار خوب داریم ... آهای انار خوب داریم .

اما هر بار که ملا عبارت بالا را بزبان می آورد الاغش هم دهان خود

را می گشود و عرعر می کرد .

ملا وقتی چند بار برای انارش تبلیغ کرد و الاغ هم کزهای او را تشنید

نمود سرانجام عصبانی شد فریاد زد .

- بیچاره چرا ساکت نمی شوی من نمی فهمم آیا تو انار می فروشی یا من .
اما الاغ باز هم عرعر کرد و ملا گفت :
- بسیار خوب حالا که اینطور شد من دیگر حرف نمی زنم و تو عرعر کن
تا ببینم آیا کسی حتی يك من انار خواهد خرید یا نه .

پایان





آنچه تا کنون منتشر کرده ایم

- ۱- هفت برادر
- ۲- قالیچه پرنده
- ۳- ملا و خرش
- ۴- چراغ جادو
- ۵- بهترین داستانهای دنیا

مرکز پخش

انتشارات گنجینه و معراجی

تهران - ناصر خسرو روبروی شمس العمارة

بها ۱۸۰ ریال